

چاپ سوم

نیل سایمون

الکساندر شکله درنگر

برنده ی جایزه ی پولیتزر نمایشنامه نویسی سال ۱۹۹۱
برنده ی جایزه ی تونی بهترین نمایشنامه ی سال ۱۹۹۱
برنده ی جایزه ی درامادسک بهترین نمایشنامه ی جدید سال ۱۹۹۱

مترجمان:
بهروز محمودی بختیاری
مینا رضاپور



یادداشت مترجمان

پس از شایعات، این دومین ترجمه‌ی ما از نمایشنامه‌های نیل سایمون است. گمشده در یانکرز بلاتردید از مهم‌ترین آثار سایمون است، چرا که هم جایزه‌ی پولیتزر سال ۱۹۹۱ را برایش به‌ارمغان آورده است؛ و هم اقتباس سینمایی آن در سال ۱۹۹۳ با همین نام و به‌کارگردانی مارتا کولیج یکی از بهترین اقتباس‌های سینمایی از نمایش‌های سایمون بود و و نیز ایرنه ورت (بازیگر نقش مادر بزرگ) را نامزد دریافت جایزه‌ی انجمن منتقدین فیلم شیکاگو برای بهترین بازیگر مکمل زن کرد.

در نمایشنامه‌ی گمشده در یانکرز، با دو نوجوان مواجه‌ایم که قرار است به‌علت سفر کاری پدرشان (ادی)، مدتی را در محله‌ی یانکرز نیویورک با مادر بزرگ بی‌عاطفه و عمه‌ی کودک‌صفت و شیرین‌عقل خود سپری کنند. ورود لویی (عموی بچه‌ها) که یک خلافکار فراری است، اتفاقاتی را در درون این خانواده‌ی ازهم‌پاشیده رقم می‌زند و بچه‌ها تا هنگام بازگشت پدرشان، با واقعیت‌های مختلف زندگی از رهگذر اقامتشان در یانکرز روبه‌رو می‌شوند.

در این اثر نیز علاوه بر طنز موقعیتی جالب کار، که در نتیجه تفاوت‌های آشکار شخصیت‌های نمایش است، همچنان طنز کلامی

گیرای سایمون خودنمایی می‌کند. همین طنز کلامی سبب می‌شود که نمایشنامه تا آخرین جملاتش خواننده را به همراه کشد و برایش جذاب باشد. امیدواریم توانسته باشیم ملاحظت طنز سایمون را تا حد امکان برای خوانندگان گرامی این ترجمه حفظ کرده باشیم.

دریغ است این یادداشت به پایان برسد و از همدلی عزیزان هنردوست نشر افراز تشکر نشود. خانم اعظم کیان‌افراز و آقای یاسین محمدی به‌طور مشخص از هیچ لطف و پیگیری و همدلی در راه تولید این اثر دریغ نکردند و ما را سپاسگزار مهر و تعهد حرفه‌ای خود کردند. شهرام زرگر گرامی مشوق ما بود و نسخه‌ای از اقتباس سینمایی این اثر را هم به لطف در اختیارمان نهاد. و ام‌دار مهرش هستیم. همچنین از استاد گرامی و دانشمندان جناب دکتر فرهاد ناظرزاده‌ی کرمانی ممنون‌ایم که اهمیت ترجمه‌ی این اثر را به ما یادآور شدند. این ترجمه را به‌عنوان هدیه‌ای کوچک به آن استاد بزرگ پیشکش می‌کنیم.

گم شده در یانکرز

اشخاص نمایش

پسری حدوداً پانزده سال و نیمه	جی
حدوداً سیزده سال و نیمه	آرتی
پیرزنی حدوداً هفتاد ساله	مادربزرگ
مردی حدوداً چهل و یک ساله	ادی
دختری حدوداً سی و پنج ساله	بلا
مردی حدوداً سی و شش ساله	لویی
زنی حدوداً چهل ساله	گرت

پرده‌ی یکم صحنه‌ی اول

صحنه: یانکرز، نیویورک، ۱۹۴۲.

آپارتمانی که درست بالای مغازه‌ی شیرینی‌فروشی کورنیتز قرار دارد، که شامل یک اتاق نشیمن، یک اتاق پذیرایی، آشپزخانه‌ای کوچک، یک حمام و دو اتاق خواب می‌شود. در ورودی از پلکان طبقه‌ی پایین، مستقیماً به مغازه‌ی شیرینی‌فروشی منتهی می‌شود.

حدود ساعت شش و نیم عصر یک روز گرم شرجی در آگوست است. بیرون هنوز هوا کاملاً روشن است. پنکه‌ای در اتاق نشیمن کار می‌کند.

دو پسر جوان در اتاق نشیمن هستند. یکی، آرتور کورنیتز، حدوداً سیزده سال و نیمه، روی یک صندلی دسته‌دار نشسته و نگران به نظر می‌رسد. یک لباس پشمی قدیمی پوشیده، با یک شلوار سه‌ربع، یک بلوز، کراوات، جوراب‌های بلند و کفش‌های قهوه‌ای. تنها لباسش همین است.

پسر دیگر، جی کورنیتز، برادر اوست که هنوز شانزده سالش تمام نشده است. او روی مبل نشسته، با لباسی به همان شکل، با شلوار بلند، بلوز، کراوات و کفش‌های مشکی براق. بیشتر عبوس و عصبانی به نظر می‌رسد تا نگران.

آرتی پیشانی عرق کرده‌اش را با دستمال جیبی‌اش خشک می‌کند.

از این که پیام این‌جا متنفرم، تو چی؟

[روبه‌روی پنکه] گرمه. خیلی گرممه.

جی
آرتی

جی من اگه سردم هم باشه، از این که بیام این جا متنفرم. حتی خودِ بابا هم دوست نداره بیاد این جا، دیدن مادر خودش... وقتی بچه بودم ازش خیلی می ترسیدم. با یه عصا از اون در لنگ لنگان می اومد بیرون و انگار می خواست آدم رو بکشه. وقتی پنج سالم بود یه نقاشی ازش کشیدم و اسمش رو گذاشتم: «مامان بزرگ فرانکشتاین».

آرتی هیچ وقت اون نقاشی ندید؟

جی اگه دیده بود که تو امروز تنها بچه ای بودی که وجود داشت... بابا گفت که اون می تونه عصاش رو خیلی سریع بچرخونه، می تونست یکی از بزرگ ترین گلف بازهای دنیا باشه.

آرتی من همیشه ازش می ترسیدم. مثل یه قالب بزرگ یخ می مونه.

جی راست می گی، خیلی سرده. اون تنها کسی بود که تو خاکسپاری مامان گریه نکرد... تعجب می کنم بابا این همه مدت داره چی بهش می گه.

آرتی مثل این که یک گوشش گره، نه؟

جی آره... هیچ توجه کردی که همه ی آدم های خانواده ی بابا یه چیزشون هست؟ مامان همیشه می گفت.

آرتی به من نگفت. مثلاً کی؟

جی همه شون. مثلاً عمه بلا... اون یک کم [به سرش اشاره می کند] می دونی که بالاخونه ش به علت تعمیرات تعطیله.

آرتی مهم نیست. من دوستش دارم. از مامان بزرگ مهربون تره.

جی من هم نگفتم که مهربون نیست. فقط خواستم بگم که عمه بلا هم قاطی داره... مامان می گفت برای این قاطی

کرده که وقتی بچه بوده، هر بار که یک کار احمقانه می کرده، مامان بزرگ می زده تو سرش... که البته این کار فقط باعث شده که اون احمق تر بشه.

[روی زمین، روبه روی مبل دراز می کشد] اون تو درست کردن بستنی های عالی احمق نبود.

هورا! عالی! اون سی و پنج سالشه و می تونه بستنی درست کنه. ولی هیچ جا به کسی برای پیدا کردن گیلان روی خامه، دیپلم دبیرستان نمی دن.

اون دبیرستان هم رفت؟

یک کم. سال اول رد شد، چون نتونست پیداش کنه.

در اتاق خواب باز می شود. پدرشان، ادی کورنیتز، حدوداً چهل و یک ساله، از اتاق بیرون می آید. کت و شلوار پوشیده و کراوات زده و به نظر عصبی می رسد و گویی گرمش است. پیشانی اش را با یک دستمال خشک می کند.

روبه راه اید بچه ها؟

بله بابا. خوب ایم.

من چند دقیقه با مامان بزرگ صحبت می کنم. [به آرتی] تو چرا روی زمین خوابیدی؟ این کار رو نکن آرتی. شلوارت رو چروک می کنی. می خوای مامان بزرگ تو رو با شلوار چروک ببینه؟ [به داخل اتاق برمی گردد، در را می بندد]

[می ایستد] می خواست چی کار کنم؟ با خودم اتو بیارم؟

اون هم مثل عمه بلا ازش می ترسه. مثل عمه بلا که نمی تونست خوب بشماره، به همین خاطر هم به جای دوتا گلوله بستنی، سه یا چهارتا می ریخت. به همون قیمت. و اگر مامان بزرگ می دیدش، اون وقت شترق! چند نمره ی

آرتی

جی

آرتی

جی

ادی

جی

ادی

آرتی

جی

دیگه از ضریب هوشی اش می پرید. [عکسی را از پشت مبل برمی دارد] حالا این رو ببین. عمه گرت وقتی بچه بوده. ببین چقدر سرش پایینه. شاید خیس کرده. عصای قدیمی داشته می اومده پایین... فکر نمی کنی عمه گرت هم یه کم قاطیه؟ نه. اون فقط مریضه. اون یه چیزی شبیه مشکل تنفسی داشت.

آرتی

مشکل تنفسی، آره ارواح بابات. اون نمی تونه درست حرف بزنه. نصف اول جمله رو بازدم می کنه و نصف دومش رو دم می گیره. باید می دیدیش.

جی

اداش رو برام دربیار.

آرتی

نمی خوام.

جی

یالا. اداش رو دربیار.

آرتی

نه، نمی خوام.

جی

دربیار!

آرتی

[ادای عمه گرت را درمی آورد. بازدم می کند] «اوه، سلام جی، حالت چطوره؟ پدرت چطوره؟ [سپس درحالی که دم می گیرد، حرف می زند] برادر کوچیکت، آرتی چطوره؟»

جی

[می خندد] خوشم می آد! وقتی این کارو می کنی خوشم می آد!

آرتی

یه بار اون رو دیدم که یه شمع رو فوت می کرد و وسط راه هورت کشیدش.

جی

بی خیال!

آرتی

باور کن، با همین دو تا چشم هام دیدم. مامان می گفت اون این جور حرف می زنه چون از مامان بزرگ می ترسیده. اون هیچ وقت به بچه هاش اجازه نداد گریه کنن.

جی

- آرتی هیچ وقت؟
- جی هیچ وقت.
- ادی [برمی‌گردد] ماما بزرگ نگرانِ رومبلی هاست. سرتون رو به رومبلی‌ها تکیه ندین. چرب می‌شن. تازه اون‌ها رو شسته و اتو کرده. [به داخل می‌رود]
- آرتی [به جی] منظورت اینه که فقط کسانی که تازه سرشون رو شامپو زدن، می‌تونن این‌جا بشینن؟
- جی و عمو لویی چی؟ تو می‌دونی اون چه کاره‌ست، نه؟
- آرتی آره. یه گانگستره. باور می‌کنی؟
- جی جدی می‌گم. شنیدم نوکر یه گانگستر بزرگه. کیف‌کِشه.
- آرتی چی می‌کشه؟
- جی یه آدم کیفی‌یه. نوکره.
- آرتی منظورت چیه، آدم کیفی؟ یعنی آدما رو تو کیف می‌گذاره؟
- جی آدما نه. پول. پول مفت. اون کیف‌های پول رو از یه بابایی جمع می‌کنه و می‌ده به گانگستره...
- آرتی [از پنجره بیرون را نگاه می‌کند] هی! این هم عمه‌بلا...
- جی داره می‌آد بالا؟
- آرتی نه. از جلوی خونه رد شد.
- جی شرط می‌بندم دوباره گم شده. [از پنجره بیرون را نگاه می‌کند، به سمت پایین داد می‌زند] عمه‌بلا؟... سلام!... ماییم... جی و آرتی... آره، درسته... همین‌جا... [رو به آرتی] الان می‌آد.
- از کنار پنجره دور می‌شوند.
- جی اون باید یه قطب‌نمایی، چیزی به خودش ببنده!
- در اتاق خواب باز می‌شود. ادی دوباره بیرون می‌آید.

ادی می شه صداتون رو بیارین پایین؟ مامان بزرگ می گه: «واسه چی داد می زنن»؟

جی ما داشتیم عمه بلا رو صدا می زدیم. داره می آد بالا.

آرتی می شه من کتم رو در بیارم؟

ادی آره، البته بعد از این که مامان بزرگ دیدت. درضمن، از

عمه بلا بستنی بگیرین، حتی اگه خودش ازتون بخواد. نمی خوام مامان بزرگ دلخور بشه. اون رومبلی ها رو هم درست کنین.

جی حالش خوبه؟

ادی کمرش اذیتش می کنه. وقتی عمه بلا اومد تو، بهش بگین

که مامان بزرگ به ماساژ کمر احتیاج داره... موهات رو شونه کن آرتی، شلوغ هم نکنین. [ادی به داخل برمی گردد. صدای ضربه ای را به در جلویی می شنویم]

بلا [بیرون از صحنه] جی؟ آرتی؟ من ام. عمه بلا. می تونم پیام تو؟

جی حدس می زنی کی یادش رفته چه جور باید در رو باز کرد؟...

جی در را باز می کند. بلا کورنیتز، که سی و چندساله است، وارد می شود. با وجودی که ظاهرش آشفته است و لباس هایش اصلاً با هم هم خوانی ندارند، ولی دختری زیبا و شیرین و دوست داشتنی است؛ هرچند که کمی پیرتر از سنش به نظر می رسد. به اندازه ای گرم و مهربان است که گویی دچار یک درگیری عاطفی است.

[لبخند می زند] کلیدم رو فراموش کرده بودم.

چطور وارد طبقه ی پایین شدین؟

بلا

جی

از کلید یدکم استفاده کردم. چه خوب شد که صدام کردین. داشتم درست از جلوی خونه رد می شدم، نه؟ گاهی اوقات خیلی خیال بافی می کنم، فکر می کنم باید یه ساعت زنگ دار با خودم ببرم... وای، خدا، خیلی خوشحال ام که می بینم تون. آرتی! جی! پسرعموهای گل من!

بلا

مگه ما برادرزاده هاتون نیستیم؟

جی

معلومه که هستین. پسرعمو هام، برادرزاده هام، پسر هام، بیاین این جا، به عمه بلا تون یه بوس بدین... [کیف دستی اش را زمین می گذارد، جی و آرتی را در آغوش می گیرد و هردو را می بوسد] بذارین نگاه تون کنم. هردوتون خیلی بزرگ شدین. شماها خیلی سریع رشد می کنین، این تقریباً من رو به گریه می اندازه... راستی، پدرتون کجاست؟ پدرتون رو خیلی وقته ندیدم... [داد می زند] ادی! من ام... بلا... اون این جاست؟

بلا

آره این جاست، داره با مامان بزرگ صحبت می کنه.

آرتی

[ناگهان با لحنی عصبی] خب، پس بهتره مزاحمشون نشم. مامان بزرگ سراغ من رو نگرفت؟

بلا

بابا گفت که کمرش درد می کنه. می خواست وقتی اومدین کمرش رو بمالید.

جی

خب، بهش گفتین که من این جام؟

بلا

نه. شما الان اومدین.

جی

بهش گفتین کجا رفته بودم؟

بلا

ما که نمی دونیم شما کجا رفته بودین.

جی

بلا
خب، پس بهش نگین که من این جام. اون وقت دیگه
مجبور نیستم ببینم اش. [ژاکتش را درمی آورد] شما دو تا خیلی
خوشگل شدین.

جی
ممنون.

آرتی
ممنون، عمه بلا.

بلا
شرط می بندم به نظر شما دو تا خیلی پیرتر به نظر می آم. نه؟
راستش رو بگین.

جی
من این جوری فکر نمی کنم.

آرتی
نه.

بلا
امیدوار بودم همین رو بشنوم. من سی و پنج سالمه. سی و
پنج ساله به نظر نمی رسم، نه؟
نه.

جی

آرتی
به نظر من هم نه.

بلا
و الان شما پسر چند سالتونه؟ تقریباً بیست ساله؟
من سیزده سال و نیممه.

آرتی

جی
من هم پونزده و سال و نیممه.

بلا

خب، جمعشون تقریباً سی و پنج می شه. خب پس ما
می تونیم خواهر و برادر باشیم. جالب نیست؟
چرا.

جی

بلا
آره... من همین الان از سینما اومدم. خیلی خوش گذشت.
کاش می دونستم شما هم این جایین. اون وقت همه مون با
هم می رفتیم.

جی
چی دیدین؟

بلا

نمی دونم. نتونستم سینمایی رو که دنبالش می گشتم، پیدا
کنم؛ واسه همین رفتم به اون سینمایی که پیدا کردم. اما

این یکی بهتر از فیلمی بود که می‌خواستم ببینم. بت دیویس و جورج برنت توش بازی می‌کردن... شاید همه-مون دوباره بتونیم هفته‌ی بعد بریم، اگه بتونم دوباره اون سینمای اشتباهی رو پیدا کنم. حتماً از خدومه.

آرتی

چرا شما دوتا کت‌هاتون رو در نمی‌آرین؟ نگاه کن چطور هر دوتاتون عرق می‌ریزین.

بلا

ما خوب‌ایم. این‌جا جلوی پنکه خنک می‌شیم. سینما سیستم تهویه‌ی مطبوع داشت. من واقعاً سردم شد. خوش‌به‌حال هنرپیشه‌ها که تو سینمای با سیستم تهویه‌ی مطبوع کار می‌کنن.

آرتی

بلا

[به آرتی نگاه می‌کند، بعد به بلا] فکر نمی‌کنم هنرپیشه‌ها حس‌اش کنن. اون‌ها فقط تصویر روی پرده هستن.

جی

خب، می‌دونم، خره. منظورم این بود که اون‌ها باید خوش‌حال باشن که بدونن که آدم‌هایی که فیلمشون رو نگاه می‌کنن خوب هستن و گرمشون نیست. واسه همین بیشتر از فیلم می‌شه لذت برد.

بلا

خب بله. حتماً همین‌طوره.

جی

شرط می‌بندم می‌دونم که چی شما دوتا رو تویه ثانیه خنک می‌کنه. بایه بستنی درجه یک چطورین؟ از اون‌هایی که همه‌چیز توش هست؟ آها... نیشتون باز شد. پایین براتون درست می‌کنم.

بلا

فکر کنم ما باید این‌جا منتظر بمونیم. بابا الان دیگه می‌آد بیرون و قراره که مامان بزرگ رو ببینیم.

جی

- بلا
 باشه، پس من می آرمشون بالا. اشکالی نداره. چه جوری باشه؟ شکلاتی؟ وانیلی؟ کره بادوم زمینی؟ چی دوست داری آرتی؟
- آرتی
 همه شون.
- بلا
 می تونم با سه نوع بستنی مختلف درستش کنم. قبلاً یک بار با چهارتا درست کردم. وحشتناک فروش می رفت. ولی بد آوردیم... راستی کی سراغ من رو گرفت؟
- جی
 مامان بزرگ. همین چند دقیقه پیش.
- بلا
 بهش گفتین من این جام؟
- جی
 نه، به بابا گفتیم که شما رو از پنجره دیدیم. اما شاید اون هیچی بهش نگفته باشه.
- بلا
 هیچ فرقی نمی کنه. اون صدای پام رو شنید که از پله ها می اومدم بالا.
- آرتی
 چطوری؟ مگه یه کم کر نیست؟
- بلا
 چرا. اما اون بخش دیگه خیلی خوب می شنوه... با یه بستنی میوه ای کوچیک چطورین؟ بستنی شکلاتی با سس مخصوص؟ با خامه و پودر گردو؟ به این پیشنهاد هم می تونی نه بگی آرتور؟ شرط می بندم نمی تونی. بگو نه. اگه می تونی بگو.
- آرتی
 [به جی نگاه می کند] به نظر می رسه فقط یه کوچیکشه.
- جی
 [به بلا] اون نمی تونه. ما به زودی شام می خوریم. اصلاً بابا بهمون گفت منتظر باشیم.
- بلا
 وای، پدرتون. اون هیچ وقت چیزی از کسی نمی گیره. من حتی نتونستم به مادرتون یه فنجان قهوه بدم... این رو می دونستی؟... راستی، مامانتون کجاست؟

- جی [گیج به نظر می‌رسد] اون مُرده. مامان مُرده.
- بلا [لحظه‌ای گیج به نظر می‌رسد] بله. می‌دونم... منظورم این بود که کجا دفن شده؟
- جی تو قبرستون برانکس. شما تو خاکسپاری بودین. یادتون می‌آد؟
- بلا منظورت اولین باره؟
- جی یعنی چی، اولین بار؟
- بلا وقتی با ماشین اومدم. نه با اتوبوس.
- آرتی اتوبوس؟
- بلا [فکر می‌کند] نه. نه. من به یه نفر دیگه فکر می‌کردم... گاهی وقت‌ها حواسم پرت می‌شه. بچه‌ها تو مدرسه می‌گفتن: «هی، بلا. دفتر اشیای گمشده تماس گرفت و گفت: بیا حواست رو بگیر.» [می‌خندد] ... اما فکر نمی‌کنم که بامزه باشه.
- پسرها سر تکان می‌دهند.
- بلا حتم دارم شما دلتون برای مامان خیلی تنگ شده نه؟ نه آرتی؟
- آرتی بله، خیلی.
- بلا اون خیلی شبیه پدرتون بود. خیلی مستقل. بیشتر به خانواده‌ی خودش چسبیده بود. [صدایش را پایین می‌آورد] اون زیاد با مادر بزرگتون نمی‌ساخت. هیچ کس باهاش نمی‌سازه. خواهرم، گرت، یه بار با یه مردی نامزد کرده بود. اون رو آورد که با مامان بزرگ ملاقات کنه. فرداش مرده رفت بوستون و دیگه نیومد.

چه بد.

جی

به مامان بزرگ نگین که این رو گفتم.

بلا

نمی گم.

آرتی

شما هر دوتون خجالتی هستین. من هم خجالتی بودم.

بلا

مامان بزرگ دوست نداشت من زیاد حرف بزنم... من

دوستان زیادی داشتم، اما با اون‌ها حرف نمی زدم... چه

حیف که مامانتون نتونست بچه‌های بیشتری داشته باشه...

نداشت، نه؟

نه.

جی

بلا

نه... چون می تونست رفتنش واسه شما آسون تر باشه. وقتی

مشکلی برات پیش بیاد، خانواده‌ی بزرگ مهم می شه. ما یه

خانواده‌ی بزرگ بودیم... من و پدرت و لویی و گرت...

قبل از این که رز و آیرون بمیرن... رز هنوز یه بچه بود؛ اما

آیرون تقریباً دوازده ساله بود، به همین خاطر رز رو به

اندازه آیرون نمی شناختم... شما اون‌ها رو ندیدین، نه؟

فکر نکنم اون موقع متولد شده بودیم.

جی

بلا

نه. من هم فکر نمی کنم... پدرم قبل از این که من دنیا بیام

مرد. اما من از این موضوع ناراحت نیستم.

خوبه.

جی

بلا

چون من خیلی دوستش داشتم. می دونستین می تونی یه

نفر رو دوست داشته باشی که قبل از تولدت مرده باشه؟

گمون کنم.

جی

بلا

چون می دونم که اون از من مراقبت می کرده... مثل پدرتون

که از شما مراقبت می کنه. منظورم رو می فهمین؟

گمون کنم.

جی

آره... خب اون بستنی میوه‌ای چی شد؟ اگه من درستش کنم و شما نخورین اش، روی پیشخون می‌مونه و آب می‌شه... آخرین بار از آرتی پرسیدم. آره یا نه؟

بلا

من... من می‌خوام... [به جی نگاه می‌کند که سرش را به نشانه‌ی «نه» تکان می‌دهد] شاید بعداً.

آرتی

[به سردی پرخاش می‌کند. با عصبانیت] نه! بعداً نه!! همین الان هم خیلی دیره!!... دیگه ازتون نمی‌پرسم. شما احساسات من رو جریحه‌دار کردین، هردوتون. به پدرتون بگین که رفتار بهتری بهتون یاد بده، قبل از اون که من دیگه هیچ وقت باهاتون مهربون نباشم... می‌دونم که دلتون برای مادرتون تنگ شده، اما این دلیل نمی‌شه که به من بی‌احترامی کنین... من همیشه مادرتون رو دوست داشتم، چه اون از من قهوه می‌گرفت، چه نمی‌گرفت... و شما می‌تونین این رو به پدرتون بگین، هردوتون. می‌شنوین؟...
حالم داره بهم می‌خوره.

بلا

به حمام می‌رود و در را محکم به هم می‌زند. جی و آرتور فقط به یکدیگر نگاه می‌کنند.

حالا فهمیدی چرا دوست ندارم این جا بیام.

جی

در اتاق خواب باز می‌شود و ادی خاک‌آلود بیرون می‌آید، به اطراف نگاه می‌کند.

عمه بلا کجاست؟ گمونم الان صداش رو شنیدم.

ادی

تو حمومه.

جی

صدای کوبیدن در رو شنیدم. چیزی گفتین که ناراحتش کنه؟

ادی

آره، همه چیز.

جی

الان وقت رفتنه، بابا؟

آرتی

هر وقت که گفتم می ریم. شما هنوز مادر بزرگتون رو

ادی

ندیدین. هولام نکنین. همین الان رسیدین این جا، مگه نه؟

[به در حمام در می زند] بلا! منم ادی. مامان می خواد تو رو

ببینه. کمرش دوباره درد گرفته... بلا؟ [پاسخی نمی آید. به

پسرها] حالش خوبه؟

چطور می فهمین که کی حالش خوبه؟

جی

حرف اضافی راجع به عمه بلا نباشه ها، شنیدین؟ اون شما

ادی

پسرها رو دوست داره. همیشه داشته. پس همون جا بشینین

و ساکت باشین. خدایا، سرم داره می ترکه. [به اتاق خواب

برمی گردد و در را می بندد]

در حمام باز می شود و بلا بیرون می آید، روغن و یک حوله

در دست دارد.

پدرتون بود که الان در می زد؟

بلا

بله.

جی

از دست من عصبانی بود؟

بلا

از شما؟ نه.

جی

امیدوارم نباشه. الان بهتر شدم؟

بلا

بهتر از کی؟

آرتی

از قبل. از وقتی که گفتم خوب به نظر نمی رسم.

بلا

من همچین چیزی نگفتم.

آرتی

پس کی گفت؟... جی؟

بلا

شاید. تو گفتم، جی؟

آرتی



- آره، همه چیز. جی
- الان وقت رفتنه، بابا؟ آرتی
- هر وقت که گفتم می ریم. شما هنوز مادر بزرگتون رو ندیدین. هول ام نکنین. همین الان رسیدین این جا، مگه نه؟ ادی
- [به در حمام در می زند] بلا! منم ادی. ماما می خواد تو رو ببینه. کمرش دوباره درد گرفته... بلا؟ [پاسخی نمی آید. به پسرها] حالش خوبه؟
- چطور می فهمین که کی حالش خوبه؟ جی
- حرف اضافی راجع به عمه بلا نباشه ها، شنیدین؟ اون شما پسرها رو دوست داره. همیشه داشته. پس همون جا بشینین و ساکت باشین. خدایا، سرم داره می ترکه. [به اتاق خواب برمی گردد و در را می بندد] ادی
- در حمام باز می شود و بلا بیرون می آید، روغن و یک حوله در دست دارد.
- پدرتون بود که الان در می زد؟ بلا
- بله. جی
- از دست من عصبانی بود؟ بلا
- از شما؟ نه. جی
- امیدوارم نباشه. الان بهتر شدم؟ بلا
- بهتر از کی؟ آرتی
- از قبل. از وقتی که گفتم خوب به نظر نمی رسم. بلا
- من همچین چیزی نگفتم. آرتی
- پس کی گفت؟... جی؟ بلا
- شاید. تو گفتم، جی؟ آرتی

- جی هیچ کس هیچی نگفت.
- بلا خب، می دونم. مامان بزرگ بود... اون از ظاهر امروز من خوشش نیومد. از این لباس متنفره... خودم دوختم اش. واقعاً؟
- آرتی
- بلا [سر تکان می دهد] تقریباً یک سال و قتم رو گرفت.
- جی ... مامان بزرگ با شما کار داره عمه بلا.
- بلا وای، بله... به محض این که ماساژ مامان بزرگ رو تموم کنم، شام رو آماده می کنم... شما پسرها گرسنه این؟ نمی دونم. جی می دونه. بهش بگو، جی.
- آرتی
- جی من خیلی مطمئن نیستم که برای شام بمونیم.
- بلا البته که می مومین. فکر کردین می گذارم تموم راه رو تا خونه بدون شام برین؟... می خوای دوباره به من نه بگی، آرتی؟
- آرتی [سریعاً] نمی خوام. می خورم. گرسنه ام. مهم نیست جی چی کار می کنه. من می خورم.
- بلا پس همه با هم شام می خوریم. امروز یکشنبه است. فکر کن که چی واسه دسر می خوای، آرتی، چون هر چی بخوای، گیرت می آد... شروع کن به فکر کردن.
- آرتی شروع کردم! شروع کردم! من یه بستنی معمولی بزرگ با یه بستنی میوه ای خامه زده با سس مخصوص می خوام. قبوله؟
- بلا به نظر من عالیه. هیچی به جی نده. اون مهلت رو از دست داد.

دماغش را برای جی بالا می گیرد و به اتاق مامان بزرگ می رود.

آرتی [به جی] عصبانی نباش. مجبور شدم این رو بگم. ترسیدم بخواد با حوله خفه‌ام کنه.

جی این به بابا بستگی داره. باید ببینیم بابا چی می‌گه.

آرتی روی مبل دراز می‌کشد. در اتاق خواب باز می‌شود. ادی بیرون می‌آید. مضطرب به نظر می‌رسد. به سمت پنجره‌ی باز می‌رود و نفس عمیقی می‌کشد.

ادی جی! لطفاً یه لیوان آب به من بده.

جی باشه بابا. [با سرعت به آشپزخانه می‌رود]

ادی این جا باید بیشتر از صد سال داشته باشه. [به آرتی نگاه

می‌کند] کفش‌هات رو از روی مبل بردار. چیزی شده؟

آرتی [کفش‌هایش را جابه‌جا می‌کند] گمونم غش کردم.

ادی یعنی چی، غش کردی؟ بچه‌هایی به سن و سال تو که غش نمی‌کنن.

آرتی شاید دارم بزرگ‌تر می‌شم.

جی [با لیوان برمی‌گردد] بیا بابا. خوب و خنک.

ادی نریزه روی فرش. [لیوان را می‌گیرد و می‌نوشد. آن را زمین می‌گذارد] خيله‌خب... وقت صحبت کردنه. جی، پیش آرتی بشین.

جی کنار آرتی روی مبل می‌نشیند. ادی روی چهارپایه می‌نشیند. در این فکر است که چطور شروع کند.

ادی من... خب... می‌خواستم به شما پسرها بگم - [ناگهان بغض می‌ترکد و اشک به چشم‌هایش می‌آید. سریعاً سعی می‌کند که جلوی آن را بگیرد. چشم‌هایش را پاک می‌کند. برای نفس تازه کردن به سمت پنجره می‌رود]

چیزی شده؟

آرتی

این جا خیلی گرمه، نه؟... خب، من الان اون داخل یه صحبتی با مادر بزرگتون داشتم... چون یه مشکلی دارم... وقتی من و مادرتون مشکلی داشتیم، همیشه سعی می کردیم که اون رو از شما پسرها مخفی کنیم، چون نمی خواستیم نگرانتون کنیم... خب نمی تونی سرطان رو برای همیشه مثل یه راز حفظ کنی... تو بدون این که من بهت بگم فهمیدی، مگه نه جی؟

بله بابا.

ادی

من هر کاری که می تونستم کردم. بهترین دکترها، بهترین بیمارستان هایی که می تونستم پیدا کنم... اون یه اتاق قشنگ داشت، مگه نه؟ نیمه خصوصی، نه توی بخش یا یه چیزی مث اون... می دونم بابا.

جی

ادی

ما آدم های ثروتمندی نیستیم پسرها. می دونم تعجب نمی کنین... اما من الان می خوام چیزی رو بهتون بگم که آرزو می کردم هیچ وقت مجبور نبودم بهتون بگم... دکترها و بیمارستان، همه داروندارم رو گرفتن... من ورشکسته شدم و رفتم زیر قرض... به همین دلیل رفتم پیش یه مرد... یه نزول خوار... یه رباخوار... نمی تونستم برم بانک، چون اون ها نمی گذارن که تو درد و دل شکستگی رو وثیقه بگذاری... نزول خوار وثیقه نمی خواد... وثیقه اش درموندگی تونه... بعد اون به تو پول می ده... و یه ساعت برمی داره... و اون چیزی که وقتشو نگه می داره قول تونه... اگه به قولت وفا کردی، اون ساعت رو خاموش می کنه... و اگه نه، همین جور تیک تاک می کنه... و پس از یه مدت، قلبت

جی

ادی

بلندتر از صدای ساعتش، شروع می‌کنه به تیک‌تاک... یه چیزی رو بدونین: این مرد مادرتون رو زنده نگه داشت... این مسکن‌های اون بود که آخرین روزها رو براش قابل تحمل کرد... و به این خاطر من ممنون‌ام... جی! یادت می‌آد من در مورد این که از مردم چیزی بگیری چی بهت یاد دادم؟

[سر تکان می‌دهد] هرگز چیزی نگیر، چون همیشه مدیون خواهی بود.

جی

پس تو هرگز چیزی واسه خودت نمی‌گیری... اما برای کسی که دوستش داری، یه وقتی می‌شه که هیچ انتخابی نداری... یه مرد تو نیویورک هست که بهش بدهکارم... نه هزار دلار... می‌تونم چهارسال دیگه کار کنم و پس‌انداز کنم، ولی باز نمی‌تونم نه هزار دلار داشته باشم... اون پولش رو امسال می‌خواد. این رو دارم به احترام اون می‌گم. اون برای مراسم گل فرستاد. هیچ هزینه‌ی اضافی هم روی صورت حساب نیومد... بابا...

ادی

جی

ادی

صبر کن تموم کنم... هیچ راهی نیست که بتونم بدهی خودم رو به این مرد پرداخت کنم... خوب اون چی کار می‌کنه؟ منو می‌کشه؟... شاید... اما اگه منو بکشه، نه تنها پولش رو از دست می‌ده، احتمالاً هزینه‌ی گل خاکسپاری من هم به گردنش می‌افته... من به یه معجزه احتیاج داشتم... و معجزه اتفاق افتاد... این کشور درگیر جنگ شد... جنگ بین ما و ژاپنی‌ها و آلمانی‌ها... و اگر مادرم سی و پنج سال پیش به این کشور نیومده بود، می‌تونستم

برای اون طرف بجنگم... بذارین یه چیزی بهتون بگم. من این کشور رو دوست دارم. چون اون‌ها یهودی‌ها رو راه دادن. ایرلندی‌ها، ایتالیایی‌ها، همه رو راه دادن. این رو به یاد داشته باشین. این جا آلمانی‌های زیادی هستن که برای آمریکا می‌جنگن، اما هیچ سرباز آمریکایی پیدا نمی‌شه که برای آلمان بجنگه... من از این جنگ متنفرم، و خدا من رو به خاطر گفتن این حرف ببخشه، اما جنگ می‌خواد زندگی من رو نجات بده... الان کارهایی وجود داره که من می‌تونم پیدا کنم که قبلاً هرگز نمی‌تونستم... و من یه کار پیدا کردم... من برای شرکتی کار می‌کنم که آهن قراضه می‌فروشه... فکر می‌کردم که آهن قراضه رو دور می‌ریزن. اما نه، باهاش کشتی می‌سازن... بدون کوچک‌ترین نظری درباره‌ی این که دارم چی کار می‌کنم، می‌تونم اون نه‌هزار دلار رو در کمتر از یک سال جور کنم...

عالیه بابا.

تا وقتی تموم نکردم این رو نگو. کارخانه‌هایی که من بهشون می‌فروشم تو جنوب هستن... جورجیا، کنتاکی، لوئیزیانا، تگزاس، حتی نیومکزیکو... من ده ماه می‌رم سفر... تو قطار، اتوبوس، هتل، هر جایی که بتونم یه اتاق پیدا کنم، زندگی می‌کنم... به یک سال نمی‌کشه که دوباره خوش و خرم دور هم جمع می‌شیم... خوب؟... خوب حالا این سؤال مطرحه که وقتی من رفتم، شما دوتا کجا زندگی می‌کنین؟

سکوتی مرگبار حاکم می‌شود. جی و آرتی برمی‌گردند و همدیگر را نگاه می‌کنند.

جی
ادی

آرتی [پیشانی اش را خشک می کند]... خدایا این جا خیلی داغه.
 جی بابا خواهش می کنم نذار ما این جا زندگی کنیم... تو به
 همین داری فکر می کنی، نه؟
 ادی چاره ی دیگه ای ندارم، جی. دیگه نمی دونم کجا برم.
 جی [به ادی] چرا همون جایی که هستیم نمی مونیم؟
 ادی من آپارتمان رو پس دادم. دیروز به خانوم صاحبخونه
 گفتم.

آرتی [حیرت زده] پشش دادی؟
 ادی کرایه خونه رو بالا برده بود. حالا دیگه همه دنبال این
 هستن که تو این جنگ پول دربیارن. و حقیقت اینه که در
 پایان سال من یازده هزار دلار بدهکار می شم. چون وقتی
 که من نیستم، کار ساعته متوقف نمی شه.
 جی مامان بزرگ از وجود ما خوشحال نمی شه. ما تنبل ایم. ما
 همه چیز رو روی زمین ول می کنیم. آرتی همه چیز رو
 می شکنه.

آرتی [به ادی] یادته یک بار من اون پارچ آب به اون خوبی رو
 شکستم؟ لکه های جوهر روی مبل رو چی؟ همه ش کار
 من بود!... من خطرناک ام، بابا.
 ادی گوش کنین، هردوتون. یک ساعت ونیم طول کشید تا
 مادر بزرگ رو متقاعد کنم. نه که دوستتون نداره. اما پیر
 شده. دیگه عادت هاش شکل گرفته، و نگرانه که دوروبر
 بلا شلوغ باشه.

آرتی
 ادی

اون حتی هنوز جواب مثبتی نداده. داره درموردش فکر
 می کنه. می آد بیرون. باهاتون صحبت می کنه. باید ببینیم

چی پیش می‌آد. ما باید متقاعدش کنیم که شما دوتا در دسر نیستید... به همین دلیل که می‌خوام ظاهر تون خیلی مرتب باشه. شما نمی‌دونین که این مسأله چقدر مهمه.

اگه اون ما رو پذیرفت چی؟ اون وقت شما مدیون می‌شی، بابا. فکر نمی‌کنی که الان به اندازه‌ی کافی دین داری؟

جی

من برای خودم چیزی نمی‌خوام. برای پسرهام می‌خوام. به خاطر پسرهام، مدیون می‌شم... دیگه چیزی برای بحث وجود نداره... الان دیگه بسته به نظر مامان بزرگه و بسته به شماست. [به سمت درِ اتاق خواب مامان بزرگ می‌رود] بذار ببینم آماده است یا نه. [به سمت آنها برمی‌گردد] اگه قبول نکنه، نمی‌تونم برم سر این کار. نمی‌تونم پول مردی رو که بهش مدیونم، پس بدم... به مامان بزرگ نشون بدین که موندن شما پیش اون چه نعمتیه... کراوات رو درست کن جی. یقه‌ات رو صاف کن آرتی... هر دو تون صاف و ایسین...

ادی

آنها صاف می‌ایستند. ادی سر تکان می‌دهد.

این هم پسرهای من. [به اتاق مامان بزرگ می‌رود]

ادی

پسرها به همدیگر نگاه می‌کنند.

وای، خدایا. اگه مامان بزرگ موافقت کنه چی؟

جی

نمی‌کنه. چون من می‌خوام یه چیزی رو بشکنم. چیز مورد علاقه‌اش تو این اتاق چیه؟

آرتی

تو هیچ چیزی رو نمی‌شکنی. چون ما باید این جا بمونیم و زندگی بابا رو نجات بدیم.

جی

پس زندگی خودمون چی؟ می‌تونیم مثل عمه‌بلا بزرگ بشیم. می‌تونم تا بیست سال آینده تو کلاس هفتم بمونم.

آرتی

گوش کن، اگه وقتی مامان بزرگ می آد بیرون، این جور
رفتار کنی، مثل این می مونه که یه اسلحه روی سر بابا
بگذاری و ماشه رو بکشی.

جی

وای، پس ما می مونیم این جا و هر وقت که گریه کنیم یکی
می خوره توی سرمون... یا مثل عمه گرت شمع رو هورت
می کشیم. [نفس خود را فرو می دهد و می گوید] «سلام، آر تی
حالت چطوره؟»

آر تی

[به یقه ی پیراهن آر تی چنگ می زند] به خدا اگه یه کلمه دیگه
حرف بزنی می زنم ات.

جی

آر تی خود را کنار می کشد، اما جی یقه ی پیراهنش را
چسبیده است... و یقه ی آر تی تا نصفه پاره می شود و
همان جا آویزان می ماند.

وای خدا، پاره شد!

جی

خب، همین طوره. جنگ ما تموم شد... امیدوارم بابا قبر
کنار مامان رو خریده باشه.

آر تی

[کشور را جست و جو می کند] بفرما! همه ش تقصیر توی لعنتیه...
[شروع به گریه می کند] آه...! من ازت خیلی بدم می آد. از
مامان بدم می آد که مُرد. از بابا که ما رو تو این وضع
گذاشت بدم می آد. از مامان بزرگ که یه پیرزن گندیده
است بدم می آد. من از همه آدمای این دنیای لعنتی متنفرم.

جی

در اتاق خواب باز می شود و ادی با لبخندی بیرون می آید.

ادی

آماده اید بچه ها؟ [و بعد به آنها نگاه می کند] ... معلومه این جا
چه خبره؟... چرا دارین گریه می کنین؟ یقه ت چی شده؟

سریعاً در اتاق خواب را می بندد.



آرتی

هیچی.

ادی

به من نگو هیچی. دعوا می کردین؟ البته که دعوا می کردین. نگاهشون کن. باورم نمی شه. اگه نتونم دو دقیقه به شما اعتماد کنم، چطور می تونم یک سال بهتون اعتماد کنم؟... و فکر می کنید که من این کار رو با مادرم می کنم؟ یا با خواهرم بلا؟... باعث خجالت منین. هر دوتون باعث خجالت منین... بیرون تو خیابون منتظرم بمونین. نمی خوام نگاهتون کنم... یالا برین گم شین.

آرتی

ما دعوا نمی کردیم. یه اتفاق بود. داشتم سعی می کردم کراواتم رو سفت کنم ولی زیادی سفتش کردم.

جی

من به یاد مامان گریه می کردم. خیلی غصه می خورد اگه شما رو تو این وضع می دید... ما واقعاً می خواهیم این جا بمونیم. ما از یانکرز خوشمون می آد.

ادی

جدی می گین یا می خواین با دروغ از زیرش در برین؟

جی

جدی. خیلی جدی.

آرتی

تو عمرمون این قدر جدی نبودیم.

ادی

امیدوارم همین طور باشه. به خاطر همه مون... خيله خب. خودتون رو مرتب کنید. یقه ت رو جمع کن. چشم هات رو پاک کن... من مامان بزرگ رو می آرم.

در باز می شود و بلا بیرون می آید. او به سمت مبل می دود و

درحالی که هق هق می کند، خود را روی آن می اندازد.

وای خدا! بلا؟... طوری شده؟... چیه بلا؟

ادی

مانند یک بچه ی پنج ساله، صورتش را در یک بالش فرو

می برد. آرتی و جی به یکدیگر نگاه می کنند. ادی نزدیک بلا

می نشیند و بازوهایش را دور شانهاش حلقه می کند.

ادی [به نرمی به بلا]... مامان چیزی گفته؟... از دست عصبانی بود؟

بلا در گوش ادی نجوا می‌کند.

ادی نه، نه، بلا. اون دوست داره کمرشو تو بمالی، خودش گفت... فقط امروز ذهنش خیلی آشفته است. [نگاه کنایه‌آمیز به پسرها می‌اندازد، بعد به بلا می‌گوید] الان خوبی عزیز کم؟

بلا دوباره در گوشش چیزی را زمزمه می‌کند.

ادی آره می‌دونم احساس تنهایی می‌کنی... می‌دونم خیلی سخته که تمام مدت با اون تنها باشی... اما بلا خبرهای خوبی برات دارم... شاید از این به بعد دیگه تنها نباشی... می‌دوننی کی می‌خواد این‌جا بمونه بلا؟ اگه مامان موافقت کنه... آرتور و جی... خوب نیست؟... آرتور و جی این‌جا باشن؟... اون‌ها این‌جا زندگی می‌کنن و با تو وقت می‌گذرونن و تو کسی رو داری که شب‌ها باهاش حرف بزنی.

آرتی و جی به یکدیگر نگاه می‌کنند.

ادی دوست داری عزیزم؟

بلا [شاد] بله.

ادی خيله‌خب. پس لبخند بزَن و منو بغل کن.

بلا [دست‌هایش را دور گردن ادی می‌اندازد] از این‌جا نرو ادی... بمون و با ما زندگی کن... خیلی دلم برات تنگ می‌شه... اون گاهی اوقات خیلی بدجنس می‌شه.

ادی نه این‌طور نیست. فقط پیر شده... من نمی‌تونم بمونم عزیزم. باید برای مدتی برم سفر. اما پسرها پیش تو

می مومن. اونا خیلی منتظر این روز بودن... دوست داری یک کم تو اتاقت دراز بکشی بلا؟ مامان قراره الان با بچه‌ها حرف بزنه.

[دست او را می‌گیرد] نه. من می‌خوام این‌جا پیش تو بمونم.

اگه مامان و پسرها با هم تنهایی حرف بزنن راحت‌تره.

[با تحکم] من می‌خوام این‌جا پیش تو بمونم.

وای، خدا... باشه. همین‌جا بمون. ولی کاملاً ساکت بمون، باشه؟... چون ما نمی‌خواهیم مامانو ناراحت کنیم... باشه، شروع می‌کنیم. [به سمت در اتاق خواب می‌رود، در می‌زند و داخل می‌شود]

جی و آرتی به بلا نگاه می‌کنند. بلا هم به سقف نگاه می‌کند.

ا... عمه بلا، من و آرتی واقعاً امیدواریم که پیشتون بمونیم.

[انگشتش را جلوی بینی‌اش می‌گیرد] شششش... نباید صحبت رو قطع کنیم.

اوه، آره. باشه.

ادی از اتاق خواب بیرون می‌آید و پسرها را برای سلام کردن به مامان بزرگ هدایت می‌کند.

داره از کمر درد می‌میره، اما نمی‌ذاره من کمکش کنم. [به سمت داخل اتاق داد می‌زند] باشه مامان.

وقتی که مامان بزرگ قصد دارد وارد شود ضربه‌ای نواخته می‌شود. مامان بزرگ کورنیتز به آهستگی از اتاق خواب بیرون می‌آید. او زن تنومندی است، یا دست‌کم این‌طور به نظر می‌رسد. چاق نیست، اما تپل است و علی‌رغم هفتادسال سنش، هیكلی قوی و شق‌ورق دارد. موهای سفید دارد که به سبک اروپایی به عقب شانه شده و گوجه شده

بلا

ادی

بلا

ادی

جی

بلا

جی

ادی

است. یک عصا حمل می کند و یکی از پاهایش را روی زمین می کشد. عینک بدون قابی زده و چهره‌ی سفید رنگ-پریده‌ای دارد. لباسی گل درشت و قدیمی به تن دارد که روی آن گل سینه‌ی برجسته‌ای سنجاق شده است. به نظر می رسد که اقتدار و انضباط ویژگی‌های بی چون و چرای او هستند و او به جلب توجه جمع نیاز دارد. او با کلماتی اندک، اما به دقت انتخاب شده و با لهجه‌ی غلیظ آلمانی صحبت می کند.

به سمت صندلی دسته‌دار می رود و به هیچ کس نگاه نمی کند، کمتر از همه به پسرها. بعد می نشیند و به ادی نگاه می کند.

مامان بزرگ خب؟

ادی با سرش به پسرها علامت می دهد.

[درست همان موقع] سلام مامان بزرگ.

سلام مامان بزرگ.

جی

آرتی

ادی دوباره به آنها نگاه می کند و بار دیگر با سرش به آنها علامت می دهد. جی قدم جلو می گذارد و سریعاً گونه‌ی او را می بوسد و به عقب می آید. آرتی همان کار را انجام می دهد و به عقب می آید. مامان بزرگ کورنیتز هیچ واکنشی نشان نمی دهد.

می دونم که شما پسرها رو خیلی وقته که ندیدین، مامان. اون‌ها می خواستند بیان، ولی به خاطر مریضی طولانی مادرشون ترجیح دادن تا می تونن پیش اون باشن... از آخرین باری که اونا رو دیدین خیلی بزرگ تر شدن، مگه نه؟

ادی

[به آنها نگاه می کند، بعد عصایش را به سمت آرتی می گیرد. با لهجه آلمانی غلیظ] این کوچیک تره است؟

مامان بزرگ

- ادی بله. آرتور. اون دو سال کوچک تره، درسته آرتی؟
- آرتی بله، من دو سال کوچک تر از... اون ام.
- مامان بزرگ [به جی نگاه می کند، عصایش را به طرفش می گیرد] این یکی رو
بیشتر یادمه... شبیه مادرشه.
- جی بله خیلی ها بهم می گن.
- مامان بزرگ چشم هات چی شده؟
- جی چشم هام؟ ا...، یک کم قرمز شدن. یه چیزی رفت توش و
خیلی سفت مالیدم اش.
- مامان بزرگ شاید داشتی گریه می کردی؟
- جی من؟ نه. من هیچ وقت گریه نمی کنم.
- مامان بزرگ پسرهای بزرگ نباید گریه کنن.
- جی می دونم. من سالهاست گریه نکردم. دویار، وقتی بچه
بودم.
- ادی بله...، اون ها بچه های قوی ای هستند مامان. هردوشون.
- مامان بزرگ [به جی نگاه می کند] یاکوب، ها؟
- جی بله، ولی همه منو جی صدا می کنند.
- مامان بزرگ نه. من اسم جی رو دوست ندارم. یاکوب یه اسمه.
- جی البته. یاکوب خیلی خوبه.
- مامان بزرگ و آرتور.
- آرتی آرتور. ولی همه منو آرتی صدا می کنن.
- مامان بزرگ من تو رو آرتی صدا نمی کنم.
- آرتی صد در صد. من عاشق اسم آرتورم. مثل آرتور شاه.
- مامان بزرگ مدرسه هم می ری؟
- آرتی بله.

مامان بزرگ چی؟
 آرتی بله. من همون مدرسه‌ای می‌رم که یاکوب می‌ره.
 مامان بزرگ کدوم یکی باهوش تره؟

جی و آرتی به یکدیگر نگاه می‌کنند.

ادی درس هردوشون خیلی خوبه.
 مامان بزرگ [عصا را به سمت ادی می‌گیرد] خودشون می‌گن. [به آنها نگاه
 می‌کند] کدوم یکی باهوش تره؟

آرتی [به جی اشاره می‌کند] یاکوب. اون تو همه چیز نمره‌ی عالی
 می‌گیره. من تو ورزش بهترم.

مامان بزرگ ورزش؟

آرتی بیس بال. بسکتبال. فوتبال.

مامان بزرگ تو توی گِل بازی می‌کنی؟ توی کثافت؟ بعد هم با کفش-
 های کثیف می‌آی خونه و همه جا رو لک می‌کنی؟

آرتی نه. اصلاً. من اون‌ها رو توی زمین تمیز می‌کنم. یه برس با
 خودم می‌آرم و آن‌ها رو روی یه نیمکت واکس می‌زنم.
 [به ادی نگاه می‌کند که ببیند آیا با این گفته خلاص شده است یا نه]

مامان بزرگ اگه اون باهوشه، واقعاً باهوش باشه؛ مطمئن می‌شه که این
 کار رو می‌کنی.

ادی نه، این پسرها خیلی مرتب هستن. حتی مادرشون هم
 می‌گفت.

مامان بزرگ [انگار بنخواهد چیزی را اطلاع دهد، چند بار عصایش را بر زمین
 می‌کوبد] خب حالا بگین... چرا می‌خواهید با مامان بزرگ
 زندگی کنین؟

پسرها به یکدیگر نگاه می‌کنند.

آرتی

چرا تو به مامان بزرگ نمی گی یا کوب؟

جی

[به او چشم غره می رود]... خب... چون... بابا باید بره سفر و ما باید آپارتمانمون رو تحویل بدیم... وقتی بابا گفت که ما این امکان رو داریم که این جا با شما زندگی کنیم، با تنها مادر بزرگ در قید حیاتمون... و تنها عمه بلای در قید حیاتمون... فکر کردم که خانواده ها بهتره الان هوای همدیگه رو داشته باشن، وقتی که کشورمون درگیر جنگ با آلمان - ژاپنه... بنابراین می تونیم همه مون تو یه همچین مواقعی با هم باشیم... و ضمناً فکر می کنم که... نه. هیچی. همین.

مامان بزرگ

[سر تکان می دهد]... باهوشه همینه؟

ادی

فکر کنم خیلی خوب حرف زد، مامان.

مامان بزرگ

[با عصا به آرتی اشاره می کند] و این آرتور شاه چی؟... تو چرا می خواهی با مامان بزرگ زندگی کنی؟

آرتی

[پس از آن که به مامان بزرگ نگاه می کند]... چون ما هیچ جای دیگه ای نداریم که بریم.

ادی

مامان، من... من فکر می کنم که آرتی سعی داره بگه...

مامان بزرگ

[با عصا به ادی اشاره می کند] نه!... می دونه چی می خواد بگه...

[به آرتی اشاره می کند] گمونم باهوشه همین باشه.

ادی

اون همیشه خیلی صادق. ولی مامان اون فقط یه بچه

است!

مامان بزرگ

خب! پس شما جای دیگه ای ندارین که برین. برای همین هم می خواین با مامان بزرگ زندگی کنین... باشه... خب، الان مامان بزرگ می گه که چرا فکر می کنه شما نباید با اون زندگی کنین... این خونه جای پسرها نیست. من یه پیرزنم.

دوست ندارم صحبت کنم. سروصدا رو دوست ندارم. دوست ندارم آدم بیاد توی خونه‌ام. من یه زمانی شش تا بچه داشته‌ام، دیگه بیشتر لازم ندارم... بلا و من شش روز هفته از مغازه مراقبت می‌کنیم و یکشنبه‌ها استراحت می‌کنیم. امروز یکشنبه است و من استراحت نمی‌کنم... بلا خیلی نمی‌تونه با آدما سروکله بزنه. البته یه کم می‌تونه، ولی بعد خیلی هیجان‌زده می‌شه... می‌فهمید چی می‌گم؟... این‌جا چیکار می‌خواهید بکنید؟ هیچ نوع بازی تو این خونه وجود نداره. هیچ جور اسباب‌بازی تو این خونه نیست. من بعد از ساعت شش حوصله رادیو رو ندارم. اخبار، بله، فقط همین... ما سر ساعت نه می‌خوابیم، سر ساعت پنج صبح بیدار می‌شیم. من دوستی ندارم. بلا هم دوستی نداره. شما این‌جا بهتون خوش نمی‌گذره. من هم نیازی به دو پسر غمگین ندارم.

مامان، می‌تونم فقط یه چیزی بگم؟

[عصایش را بالا نگاه می‌دارد] نه! فقط من می‌گم... من راجع بهش فکر کردم. چون عصبانیت مدت زیادی درون من بوده... چرا باید این کار رو بکنم؟... مگه به پدرتون بدهکارم؟... از وقتی که با مادرتون ازدواج کرد، کی او مد این طرف‌ها؟ من هرگز ندیدم‌اش... چون زنش اون رو علیه من تحریک کرد. علیه مادر خودش... اون من رو دوست نداشت، من هم دوستش نداشتم. الان هم از گفتن حقیقت ترسی ندارم... من مرگ هیچ‌کس رو نمی‌خوام. شاید اون برای شما مادر خوبی بوده، خدا بیامرزدش، ولی برای من هیچ‌کس نبود... و پدرتون ازش می‌ترسید. به

ادی

مامان بزرگ

همین خاطر بود که دیگه نیومد این جا. شما الان پسرهای بزرگی هستین. من چند بار بعد از به دنیا اومدن تون، شما رو دیدم؟ چهار بار، پنج بار؟... این که نوه نمی شه. این می شه غریبه... و حالا هم باباتون اومده از من کمک بگیره... اون تو اتاق خواب من گریه کرد. نه مثل یه مرد، مثل یه بچه گریه کرد. همیشه همین جور ی بوده... من یه شوهر و دو تا بچه رو از دست دادم و گریه نکردم. وقت نداشتم. بلا با مخملک دنیا اومد و تا وقتی پنج ساله شد، حرف نزد و من گریه نکردم... خواهر پدرتون، گرترو، نمی تونه بدون تنگی نفس حرف بزنه و من گریه نکردم... و شاید یه روز، لویی رو مرده توی خیابون پیدا کنن، ولی من باز هم گریه نمی کنم... من این طوری بار اومدم. قوی. وقتی تو آلمان ما رو با ترکه می زدند، وقتی بچه بودیم، من گریه نکردم... شما نمی تونین تو این دنیا دوام بیارین، مگه این که از جنس فولاد باشین. پدرتون می خواد شما بزرگ بشین، ولی اول بذارین خودش بزرگ بشه... هر وقت یاد گرفت که پدر باشه، مثل من که یاد گرفتم مادر باشم، اون وقت مرد می شه. اون وقت دیگه به کمک من نیازی نداره... لابد فکر می کنین من خیلی بی رحمام. فکر می کنید من یه آدم وحشتناک ام؟ مگه یه مادر بزرگ از این حرفا می زنه؟ من توی صورتتون می خونم که چه فکری می کنین... خوبه، این شما رو سخت و قوی می کنه. اون وقت می تونین بدون کمک هیچ کس از خودتون مراقبت کنین... تصمیم من همینه. شاید یه روزی به خاطرش از من تشکر کنین. [بلند می شود] به پسرها یه بستنی قیفی بده. بعد بیا تو و پاهام رو تموم کن.

شروع می‌کند که به سمت اتاق خواب برود. همه‌ی آن‌ها
مبهوت ایستاده‌اند. بلا که هنوز نشسته است، نسبت به این
موضوع بی‌اعتنا به نظر می‌رسد.

ادی

[بدون عصبانیت]... حق با شماست مامان. من یه مرد
ضعیف‌ام. من یه بچه‌ی نق‌نقو هستم... همیشه بودم. وقتی
بچه بودم و تو بلندم نمی‌کردی و بغلام نمی‌کردی، گریه
کردم... وقتی برادر و خواهرم مردند، گریه کردم... هنوز
بعد از مرگ اولین گریه‌ام بند نمی‌آد... اما تو درمورد یک
چیز اشتباه می‌کنی... اون هرگز من رو علیه تو تحریک
نکرد. اون من رو به سمت خودش کشوند... به سمت عشق
ورزیدن، مراقبت کردن و دفاع کردن از آدم‌ها، وقتی که به
دفاع احتیاج دارن... من شرمنده‌ام از این که بچه‌ها رو بیشتر
به این جا نیاوردم. شاید برای این که می‌ترسیدم اون‌ها
چیزهایی رو این جا یاد بگیرن که خودم سعی کردم
فراموش کنم... شاید امروز این رو یاد گرفته باشن...
معذرت می‌خوام که یکشنبه‌تون رو خراب کردم. متأسف‌ام
که خودم رو به استراحت‌تون تحمیل کردم. متأسف‌ام برای
کاری که اون‌ها تو بچگی با شما در برلین کردند. حتماً
وحشتناک بوده. اما این جا یانکرزه مامان. من از دست شما
عصبانی نیستم که به من و پسرها جواب رد دادید. از
خودم عصبانی‌ام که شما رو خوب نمی‌شناختم... مراقب
خودتون باشید، مامان. بلا، لازم نیست زحمت بستنی‌ها رو
بکشی. من از تموم کوپن‌های امسال استفاده کردم.
[به سمت در می‌رود] بیاین پسرها. داریم می‌ریم.

جی و آرتی که هنوز از آن حال و هوا خارج نشده‌اند؛ چنان
مبهوت‌اند که نمی‌توانند حرکت کنند.

ادی

... گفتم بیاین بریم.

به سمت در می روند.

بلا

آرتی؟ [لبخندی گرم و شیرین بر لبانش دارد] یه شب دیگه شام می خوریم... برین خونه و وسایلتون رو بیندین. منم تختتون رو آماده می کنم. و وقتی به این جا اسباب کشی کنین، توی انباری براتون اتاق درست می کنم.

پسرها می ایستند، به ادی نگاه می کنند.

ادی

ممنونم بلا. ولی من و مامان الان به این نتیجه رسیدیم که این فکر خوبی نیست.

بلا

[در حالی که هنوز لبخند به لب دارد، شروع می کند به مرتب کردن کاناپه‌ی تختخواب شو] جی، یه فهرست از همه چیزهایی که برای صبحونه دوست داری، بنویس. من قول می دم که همه شون رو آماده کنیم... راستی مسواک هاتون رو هم فراموش نکنین، چون ما تو مغازه مسواک نداریم... همه‌ی چیزهایی رو که واقعاً دوست دارین از خونه تون بیارین؛ حتی اگه بزرگ باشه. بالاخره یه جایی براشون پیدا می کنیم.

مامان بزرگ

بسه بلا. به تو ربطی نداره.

بلا

[به پسرها] راستی عکس مادرتون هم یادتون نره! می تونیم اون رو درست این جا روی میز بگذاریم. این طوری آخرین چیزی که شبها و اولین چیزی که صبحها می بینین همونه... این جا با بودن شماها خیلی خوش می گذره... مامان حق داره. من از این که پیش آدما باشم خیلی هیجان زده می شم، اما این من رو خوشحال می کنه.

مامان بزرگ بلا! Nicht Sprechen! بسه!!... اون‌ها دارن می‌رن. تموم

شد.

[با آرامش کامل] نه، مامان. اون‌ها نمی‌رن. می‌مونن. چون اگر
تو مجبورشون کنی برن، من هم می‌رم... می‌دونم که هزار
بار این حرف رو زدم، اما این بار دیگه جدی می‌گم.
می‌تونم برم اون خونه‌هه، تو اون خونه‌هه من رو راه می‌دن،
تو همیشه این رو به من می‌گی... و اگه من برم، تو دیگه
کاملاً تنها می‌شی... و تو از این‌که تنها بمونی می‌ترسی
مامان... هیچ‌کس این رو نمی‌دونه به جز من... اما مجبور
نیستی بترسی مامان. چون الان همه‌مون با همیم... تو و من
و جی و آرتی... جالب نیست مامان؟

بلا

همه خشک و بی‌حرکت سر جایشان می‌مانند، به جز بلا، که
خوشحال است...
نور می‌رود.

صحنه‌ی دوم

روی صدای قطار، در سیاهی، صدای ادی را می‌شنویم.

ادی

[صدا] «جی و آرتی عزیز... دیشب تلاش کردم بهتون تلفن کنم، اما فراموش کردم که تلفن تو شیرینی‌فروشیه و شما احتمالاً نتونستین صداتش رو بشنوین... خب من در کتاکی، جورجیا، تنسی و ویرجینیا بودم... پیش من از دست‌پخت عمه‌بلا شکایت نکنین، چون من این‌جا چیزی نخوردم که سرخ کرده، دودی، قیماه‌ای یا آب‌پز باشه... یا از توی باتلاق یا از درخت گرفته نشده باشه، یا از یه سوراخ توی زمین در نیومده باشه... باید کلی برم زیر قرض تا فقط یه حلقه پیاز سرخ کرده بخورم...».

نور می‌آید، درحالی‌که جی ادامه‌ی نامه را می‌خواند. بچه‌ها هر دو در تخت‌خواب هستند و یک لامپ روشن است. دیروقت است.

جی

[می‌خواند] «هرچند کار خوب است، ولی یک شکست کوچک داشتم. من مرضی گرفتم که دکتر به آن «طپش نامنظم قلب» می‌گوید. دکتر می‌گوید جدی نیست، ولی معتقد است که نباید زیاد سفر کنم. اما من الان در شرایط استراحت نیستم». [جی به آرتی نگاه می‌کند] طپش نامنظم قلب نباید چیز خیلی خوبی باشه... خدایا، کاش یه راهی

بود که می‌تونستیم یه کم پول در بیاریم. نه پول توجیبی.
منظورم پول واقعیه.

چطوره یه شب، گیس مامان بزرگ رو ببریم و به جای سیم
خاردار به ارتش بفروشیم؟

آرتی

باورم نمی‌شه که ما داریم می‌جنگیم که دنیا رو برای
آدم‌هایی مثل تو بهتر کنیم.

جی

در جلویی باز می‌شود و بلا وارد می‌شود، سریعاً در را
می‌بندد، به پسرها نگاه می‌کند و انگشتش را به نشانه‌ی
سکوت جلوی بینی‌اش می‌گیرد.

بلا

مامان بزرگ خوابیده؟ نگید که بیدارش کردید... آرتی! جی!
امشب، برام یه اتفاق فوق‌العاده افتاد. ولی ازم نپرسین.
نمی‌تونم بهتون بگم. شما فرشته‌های شانس من هستید،
هردوتون.

مامان بزرگ

[ناگهان از اتاقش ظاهر می‌شود. به بلا] فکر می‌کنی صدات رو
نشنیدم که از پله‌ها اومدی بالا؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم
ساعت یازده است؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم کجا بودی؟
فقط سینما بودم مامان.

بلا

مامان بزرگ

سینما، سینما، سینما. همه‌ی پول و زندگیت رو تو سینما
هدر می‌دی، بعد هم مجبور می‌شی پیاده بیای خونه... هیچ
می‌دونی چه جور مردهایی ساعت یازده تو خیابون هستن؟
من هیچ موجودی ندیدم مامان.

بلا

مامان بزرگ

بله، بله! دنبال دردرس می‌گردی، پیداش هم می‌کنی.
هیچ کس اذیت‌ام نکرد مامان.

بلا

مامان‌بزرگ پس تو پول رو برای مجله‌های سینمایی هدر می‌دی؟
کلهات رو پر کردی از هالیوود و یه مشت رؤیا که به
آدم‌هایی مثل ما نیومده؟
بلا گاهی وقتا بهمون می‌آد.

مامان‌بزرگ هرگز. هرگز!!!... [دستش را دراز می‌کند] اونو بده به من. من
توی این خونه آشغال نمی‌خوام.

بلا این مجله‌ی منه، مامان. من اون رو با پول خودم خریدم.
مامان‌بزرگ نه! پول منه! این‌جا من پول همه‌چیز رو می‌دم. تو هیچی
نداری، مگه این‌که من بهت داده باشم. مجله - رو - بده -
به - من!

بلا لطفاً این کار رو جلوی پسرها با من نکن، مامان.
مامان‌بزرگ تو اون مجله رو جلوی پسرها آوردی توی خونه، جلوی
پسرها هم می‌دیش به من... [دستش را دراز می‌کند] همین
الان بده بلا.

بلا خجالت‌زده به پسرها نگاه می‌کند، بعد مجله را به او
می‌دهد. مامان‌بزرگ به آن نگاه می‌کند، با تنفر سر تکان
می‌دهد.

مامان‌بزرگ وقتی من مُردم، می‌توننی مجله‌ی خودت رو بخری.
بلا نه، نمی‌تونم، مامان. چون به هر صورت یه راهی پیدا
می‌کنی که بگیریش.

به سمت اتاق خودش می‌دود. مامان‌بزرگ به پسرها نگاه
می‌کند.

مامان‌بزرگ ...ببینم شما پول برقِ من رو می‌دید؟

جی سریعاً لامپ را خاموش می کند. به جز نوری که از اتاق
مامان بزرگ می آید، همه جا تاریک است.

مامان بزرگ ... تو هم تلاش کن که گیس من رو ببری، من هم انگشتات
رو می برم. [به داخل می رود و در را محکم می کوبد]

نور کم کم می رود و ما دوباره صدای قطار را می شنویم.

صحنه‌ی سوم

در تاریکی دوباره صدای ادی را می‌شنویم.

[صدا] «پسرهای عزیز... این نامه به نامه‌ی کوتاهه. من در هیوستون تگزاس هستم و حسابی ازپافتادم. اون‌ها این‌جا به جوری حرف می‌زنن. مجبور شدم به هفته مرخصی بگیرم و استراحت کنم. جای نگرانی نیست. من دوباره روبه‌راه می‌شم و قول می‌دم که همه‌چیز رو جبران کنم... قربان شما، بابا.»

ادی

نور بیشتر می‌شود. عصر یکشنبه است، چند هفته گذشته است. آرتی روی صندلی مامان‌بزرگ ایستاده است، دستش را بالا برده و شاد است.

[داد می‌زند] بالاخره تنها شدیم! مامان‌بزرگ بیرونه! عمه‌بلا بیرونه! خونه الان مال ماست. ما آزادیم! بله، بله، بله، بله!!! می‌شه خفه شی!! اهر لحظه ممکنه سروکله‌اش پیدا شه. می‌دونی اگر ببینه این‌طوری رو صندلیش می‌پری چکار می‌کنه؟

آرتی

جی

[با لهجه‌ی آلمانی] بله! پاهام رو می‌بُره... و عمه‌بلا اون‌ها رو برای شام می‌پزه. [روی تخت می‌پرد]

آرتی

[از پنجره بیرون را نگاه می‌کند] هی! آرتی! دوباره اون ماشینه اومد.

جی

- آرتی کدوم ماشین؟
- جی اون استودبیکر سیاه. همون دو تا آقایی که دنبال عمولویی می گشتن. قیافه شون مثل آدم کش ها می مونه... فکر می کنی چی می خوان؟
- آرتی [از پنجره بیرون را نگاه می کند] نمی دونم.. بیا مامان بزرگ رو بهشون بدیم. آره، آره، آره!
- جی [او را عقب می کشد] از اون جا برو کنار. [دوباره دزدکی نگاه می کند] اون ها فقط دور می زنن و دور می زنن. تو از آدم هایی مثل اون ها نمی ترسی؟
- آرتی نه، من یک ماه این جا دوام آوردم. می تونم هر چیزی رو تحمل کنم.
- بلا در جلویی باز می شود و بلا وارد می شود.
- جی مامان خونه است؟
- بلا نه. اون هنوز خونه ی عمه گِرتِه.
- جی نمی خوام گریه کنم. نمی خوام گریه کنم. نمی خوام گریه کنم.
- جی ما می تونیم کمکی بکنیم؟... می تونی با ما صحبت کنی عمه بلا.
- بلا جدی می گی؟ می تونم بهتون اعتماد کنم؟ شما هنوز خیلی جوونین.
- جی لازم نیست پیر باشین که قابل اعتماد باشین.
- بلا و هیچ وقت چیزی که بهتون می گم رو به مامان بزرگ نمی گین؟ چون اگه اون یه وقتی متوجه بشه، من رو

می گذاره توی اون خونه‌هه... این کار رو می‌کنه. تا آخر
عمرم.

جی فکر نمی‌کنم همچین کاری بکنه. گاهی این حرفا رو
می‌زنه که شما رو بترسونه.

بلا نه. این کار رو می‌کنه. گاهی اوقات من رو سوار تراموا
می‌کنه، و از جلوی اون خونه‌هه رد می‌شیم و می‌گه: «اگه
دختر خوبی نباشی، باید این‌جا زندگی کنی.»

آرتی ولی شما گفتین اون این کار رو نمی‌کنه، چون از تنهایی
می‌ترسه.

بلا ولی اون دیگه تنها نیست. اون شما دوتا رو این‌جا داره.

آرتی وای، نه. اگه تو بری، ما هم با تو می‌آیم همون خونه‌هه.

جی آرتی بس کن... عمه‌بلا، اگه دلتون نمی‌خواد بگین، اشکالی
نداره. ما دوست‌های شما هستیم.

بلا ... کاش ادی این‌جا بود. ادی می‌دونه چکار باید کرد.

جی ما پسرهای ادی هستیم. فرقی نمی‌کنه.

بلا بله. درسته... خیله‌خب... بیاین این‌جا. هردوتون بشینید.

بلا به سمت کاناپه تختخواب شو می‌رود و می‌نشیند. آن‌ها در

طرف دیگرش می‌نشینند.

بلا این الان راز ماست، باشه؟... یه راز مقدس. بگین،

هردوتون.

آرتی و جی و بلا این یه راز مقدسه.

بلا خیله‌خب... [لبخند می‌زند] من می‌خوام ازدواج کنم...

می‌خوام عروس بشم و یه عالمه بچه داشته باشم و تو

خونه‌ی خودم زندگی کنم... این خبر، فوق‌العاده نیست؟

پسرها به یکدیگر نگاه می کنند.

شما تنها کسانی هستید که این رو می دونین... جی! آرتی!
من دارم ازدواج می کنم.
آنها طبعاً مبهوت هستند.

بلا

وای محشره، عمه بلا.

جی

شما با کسی آشنا شدین؟

آرتی

منظورت چیه با کسی آشنا شدم؟... البته که شدم... ده روز
پیش، تو سینما دیدم اش. تو سینمای اورفئوم... چهار بار تو
این هفته دیدم اش.

بلا

شما دو تا، چهار بار به یک سینما رفتین؟

جی

برای من مهم نبود. اون هم مجبور بود، چون اون جا کار
می کنه. اون یه کنترل چیه... و خیلی هم تو یونیفورمش
خوش تیپ می شه.

بلا

کنترل چی؟

آرتی

بلا

اسمش هم «جانی» یه. همیشه فکر می کردم با یکی به اسم
جانی ازدواج می کنم.
چه حدس محشری.

آرتی

بلا

به هر صورت بعدش رفتیم قهوه بخوریم... بعدش رفتیم
تو پارک قدم زدیم... پایین نزدیک رودخونه. بعدش امروز،
درست مثل فیلم ها، دقیقاً سر ساعت دو... نه دو و ربع... نه
دو و نیم... اون از من تقاضای ازدواج کرد... و من گفتم
باید درباره اش فکر کنم، ولی جوابم مثبته.
چقدر سریع روش فکر کردین.

آرتی

- می دونم، نمی خواستم که نظرش عوض بشه... بینم شما
هم مثل من خوشحال این؟ بلا
- بله، البته... البته... این جانی چند سالشه؟ جی
- سی سالشه... شاید نباشه. شاید هم حدود چهل سالش
باشه... اما خیلی خوش تیپه. خیلی هم مؤدبه. آروم هم
هست. مجبور بودم خودم همه ی حرفا رو بزنم. تنها
جمله ای که گفت این بود: «با من ازدواج می کنی؟»
قبلاً ازدواج کرده؟ جی
- وای، نه. من هرگز با کسی که قبلاً زن گرفته ازدواج
نمی کنم. می خوام بار اول هر دو مون باشه. بلا
- اگه بچه نداره، چرا نرفته توی ارتش؟ جی
- می خواست بره، اما نپذیرفتن اش. به خاطر معلولیتش.
چه جور معلولیتی؟ جی
- اون معلولیت خوندن داره. بلا
- منظورت اینه که چشم هاش ضعیفان؟ جی
- نه. فقط تو خوندن دچار مشکل می شه. مثل خود من.
وقتی بچه بوده، مدرسه ی استثنایی می رفته. یه مدرسه ای
نزدیک اون خونه هه. یه بار هم حدود شیش ماه اون جا
بوده، توی اون خونه هه، گفت خیلی وحشتناک بوده...
برای همین پدر و مادرش آوردن اش بیرون... اون الان خیلی
خوشحال تره. بلا
- حالا فهمیدم چرا خیلی هیجان ندارین که به مامان بزرگ
بگین... منظورم اینه که، چون این علاقه خیلی ناگهانی
بوده. جی

اون هم اصلاً ديگه دلش نمي خواد يه کنترل چي باشه...
 مي خواد يه رستوران باز کنه... من آشپز مي شم و اون هم
 مدير مي شه. من اين رو بيستر از هر چيزي تو دنيا دوست
 دارم.

بلا

مي تونه اين كار رو بكنه؟ مديريت يه رستوران بلده؟ اگه
 نتونه از روي فهرست غذاها بخونه چي؟

جي

خب، من هميش رو انجام مي دم. من بهش كمك مي كنم...
 تنها مشكل اينه كه پدر و مادرش فقيرن و اون پول زيادي
 درنمي آره و ما براي باز كردن يه رستوران، پنج هزار دلار
 لازم داريم... و نمي دونم كه مامان اون رو به من مي ده يا
 نه.

بلا

مادرت پنج هزار دلار داره؟

جي

آره، خيلي بيستر. ده يا پونزده هزار دلار.

بلا

كجا نگاهش مي داره؟ تو بانك؟

جي

بلا

نه. اين جاست. يه جايي توي خونه. اون مخفي گاه پولها
 رو هر سال عوض مي كنه. هيچ كس نمي دونه كه اون پول
 داره... نه ادي، نه گرت، نه لويي. هيچ كس... به همين
 خاطر مشكل من اينه كه بايد قانع اش كنم كه با ازدواجم با
 جاني موافقت كنه، با باز كردن رستوران و اسباب كشي
 موافقت كنه، و با دادن پنج هزار دلار به من موافقت كنه. اما
 فكر نمي كنم اون بخواد موافقت كنه، شما چي؟

جي

بلا

اگر من بهش نگم، نمي فهمه. تو كه بهش نمي گي جي،
 مي گي؟

جي

نه، قسم مي خورم.

تو چی آرتی؟

بلا

من و مامان بزرگ خیلی کم حرف می زنیم.

آرتی

باید الان برم تو و حسابی در این مورد فکر کنم، اما من تو حسابی فکر کردن خوب نیستم. من از دستام خیلی بهتر استفاده می کنم... اما شما باهوش این. هردوتون. شاید بتونین برای من حسابی در این مورد فکر کنین... لطفاً این کار رو بکنین. همه ی عمرم ازتون ممنون می شم. [قصد رفتن می کند، بعد می ایستد] راستی، من به اسم رستوران هم فکر کردم... «لابلا جانی»...

بلا

قشنگه.

جی

آره. فقط امیدوارم اون بتونه بخونددش. [به اتاق خوابش می رود]

بلا

بذار پسره مامان بزرگ رو ببینه، ظرف یه هفته به اون خونه هه برمی گرده.

آرتی

پونزده هزار تا!! یوهو! فکرشو بکن اگه مامان بزرگ یه خورده شو به بابا قرض می داد چی می شد؟ [به اطراف نگاه می کند] مطمئن ترین جا برای قایم کردنش کجاست؟ جایی که هیچ کس به فکرش نرسه؟

جی

تو که واقعاً به فکر دزدیدنش نیستی نه؟

آرتی

نه، اما اگه فقط قرض بگیرم اش چی؟ فقط دوست دارم یه پاکت برای بابا بفرستم، با نه هزار دلار توش.

جی

و اون فکر می کنه کی این رو براش فرستاده؟ خدا؟؟؟

آرتی

اون یه عمو تو لهستان داره که مرده. اون پول رو تو وصیت نامه اش برای بابا گذاشته.

جی

آرتی فکر می‌کنی آلمانی‌ها اجازه می‌دن به یهودی تو لهستان،
نه هزار دلار رو برای به یهودی دیگه تو آلاباما بفرسته؟
نور می‌رود.

صحنه‌ی چهارم

صدای قطار را می‌شنویم... سپس صدای ادی می‌آید...

[صدا] «... پسرهای عزیز... مسافرت به جنوب، آموزشی تمام‌عیار و جدید برای من بود. بعضی از مردم خیلی خون‌گرم و مؤدب و فرهیخته و خیلی خوش‌صحبت هستند. از طرف دیگه کسانی توی قطار پیدا می‌شن که تنباکوی توی دهنشون رو روی پنجره تف می‌کنن... آدم‌های زیادی با لهجه‌ی نیویورکی من مشکل دارن. حتی نمی‌دونستم تا وقتی برسم این‌جا لهجه‌ام می‌مونه یا نه... من یه خانواده نازنین یهودی رو توی آتلانتا ملاقات کردم، اما حرف‌های اون‌ها رو هم نمی‌تونم بفهمم. این خانم، خانم اشنایدر، به من گفت: «همه‌ی شما این سبب به کنیسه می‌آید و بعضی از برویچه‌های قوی و دوست‌داشتنی رو ملاقات می‌کنید. من نمی‌خواستم احساساتش رو جریحه‌دار کنم به‌همین خاطر گفتم: «پزوها» و او فقط به من نگاه کرد و گفت: پزوها کی ان؟... حدس می‌زنم یاد گرفتن این لهجه زمان بیره... با عشق، بابا.»

نور می‌آید. یک هفته گذشته است، حدود ساعت ۱۲ شب. اتاق تاریک است، به‌جز نور ماه تمام که به‌روشنی از میان پنجره به‌درون می‌تابد.

لحاف تخت پسرها کنار رفته است. هیچ یک از آنها در تخت نیست. آرتی پیرامه پوشیده و نزدیک در منتهی به طبقه‌ی پایین ایستاده است.

آرتی جی! زود باش! اگه مامان بزرگ بیدار بشه چی؟... این دیوونگیه. چرا باید پول رو تو مغازه قایم کرده باشه؟

ناگهان نور چراغ قوه را می بینیم که از طبقه‌ی پایین می آید. آرتی با سرعت به تختخواب برمی گردد. جی با چراغ قوه وارد می شود.

جی همه جا رو گشتم. هیچ پولی اون پایین نیست. [می لرزد]

خدایا، دارم یخ می زنم. داشتم زیر کارتن های بستنی رو می گشتم. [وارد تخت می شود] فکر کنم سرمازده شدم.

آرتی چرا باید پول ها رو زیر بستنی نگه داره؟ هر هفته اون ها تموم می شن.

جی ولی چوب شورها نه. اونا به این زودی تموم نمی شن. هیچ کس اصلاً زیرشون رو نگاه نمی کنه.

آرتی باورم نمی شه که ما داریم از مادر بزرگ خودمون پول می دزدیم.

چراغ قوه را خاموش می کنند و آماده خوابیدن می شوند... لحظه ای می گذرد... بعد در جلویی باز می شود. مردی را می بینیم که کلاه به سر و با یک کیف سیاه کوچک وارد می شود، در را می بندد؛ بعد آهسته به سمت پنجره می رود.

جی کی اون جاست؟ [نور چراغ قوه را روی او می اندازد]

مرد اون چراغو بگیر اون ور و بخواب، بچه.

جی آقا به خدا این جا هیچ دزدیدنی پیدا نمی شه.

مرد جی، تویی؟

بله. شما؟	جی
من عملوی می ام.	مرد
عملوی؟ جدی می گین؟ ... آرتی! عملویه!	جی
عملوی؟ ... واقعاً؟ سلام، عملوی.	آرتی
این آرتیه؟	لویی
بله، من آرتی ام... سلام، عملوی.	آرتی
یه لحظه صبر کن. [لامپ را روشن می کند. لویی کورنیتز، حدوداً سی و شش ساله است. یک کت و شلوار چهاردکمه پوشیده، که در جیب پیش سینه اش یک دستمال قرار دارد، کفش های سیاه نوک تیز، پیراهن آبی تیره و یک کراوات بلند دارد. همچنین یک کلاه فدورا به سر گذاشته و یک کیف کوچک سیاه در دست دارد] این جا رو! کی فکرش رو می کرد؟ الان دو تا مرد گنده شدید، مگه نه؟ ... شماها چند وقت این جا نیومدید و حالا دیگه هم قد من شدید... بیاین این جا. یالا. بیاین تو بغلم. مگه نشنیدین. زود باشین.	لویی
پسرها به یکدیگر نگاه می کنند، چرا که به لویی نمی آمد که اهل بغل کردن باشد. به سرعت از تخت پایین می آیند و به سمت او می روند. او دست هایش را دور شانهای هر دو می اندازد و آنها را به سمت خود می کشد. سپس به جی نگاه می کند.	
عین مادرتی. چه زن زیبایی بود، مادرت... [به آرتی] و تو... مثل یه سگ بول تریری. واقعاً یه بول تریری؟ [با مهربانی موهای آرتی را بهم می زند]	لویی
آره، فکر کنم.	آرتی
[وانمود می کند که به ناحیه ی میانی جی یک مشت می زند] هی، مواظب باش! الان میان وزنی یا نه؟ کی پروارت کرده؟	لویی

- جی عمه بلا، اون آشپز خوبیه.
- لویی [کلاش را برمی دارد] و یه دو تا سفر شبانه به فریزر بستنی ها
اون پایین، ها؟... تو چوب شورها رو با چراغ قوه ات
می گشتی؟... این دزدیه، بچه. دو تا پنج سال حبس داره.
- جی شما من رو دیدین؟
- لویی [به سمت در اتاق مامان بزرگ می رود و گوش می دهد] من از وقتی
مامان مغازه رو بست، اون پایین بودم.
- جی تو تاریکی نشسته بودین؟
- لویی آره. منتظر بودم که بره بخوابه. حوصله ی صحبت طولانی
رو نداشتم.
- جی [به آرتی نگاه می کند و بعد به لویی] فقط یه ناخونک زدم.
همین. من چوب شور دوست دارم.
- لویی اشتباه بزرگی کردی بچه. مامان اثر انگشت ها رو می شناسه.
فردا صبح پوستت رو می کنه.
- جی جدی می گین؟
- لویی خجالت بکشین. شماها چی هستین؟ دو تا آدم ساده؟ مثل
پدرتون... فکر می کنین من و باباتون وقتی بچه بودیم این
کار رو نکردیم؟ این بخش قشنگش بود. هیچ وقت توی
روز هیچی رو بلند نمی کردیم. یه تَن بستنی. یه مغازه پُر از
شیرینی. هر چی که می خواستیم. هیچ وقت هیچی رو کش
نمی رفتیم... اما به محض این که مامان گیس هاش رو
می انداخت پایین و چراغ ها رو خاموش می کرد، ما اون
پایین بودیم و خامه رو لیس می زدیم و مَث گربه ها میومیو
می کردیم... فقط وقتی جالب بود که احتمال گیر افتادن
وجود داشت. هیچی از خطر بهتر نیست، پسرها، مگه نه؟

گمونم همین طور باشه.
 معلومه که درسته.
 نمی دونستم بابا این طوری بوده.
 آره، خب. ولی به هر حال تو این قضیه خیلی خوب نبود.
 مامان جریان رو می فهمید. حتی اگه نمک های روی
 چوب شورها می رفتن، می تونست بفهمه... اما هیچی
 نمی گفت. از مغازه با شیر می اومد بالا، می نشست برای
 صبحونه و می دونست که دو قاشق از همه چی کم شده، و
 فقط بهت خیره می شد... درست تو تخم چشات، چشم تو
 چشم... پلک هم نمی زد... چشم هاش مثل دو تا دادستان
 منطقه ای بودن... ادی هم نمی تونست فشار رو تحمل کنه.
 همیشه از پا در می اومد. اشک بود که از گونه هاش می اومد
 پایین، مثل یه اعتراف کامل... و شترق، دست راست بزرگ
 آلمانی، می خورد پس کله اش... اما من نه. من هم صاف
 بهش زل می زدم تا این که پلک هاش هر کدوم تا ده پوند
 سنگین تر می شدن... و اون روش رو از من برمی گردوند، و
 ناک اوت می شد... و می دونین چیه؟ خوشش می اومد...
 چون من بلد بودم چه جوری از خودم مراقبت کنم... آره،
 من و مامان دوست داشتیم مشت زنی کنیم و تا آخرش هم
 دووم بیاریم.

هیچ کس به ما نگفت که شما دارین امشب می آین.
 هیچ کس نمی دونست. حتی برای خودم هم غافلگیرکننده
 بود. می خوام یکی دو روز، شایدم یه هفته این جا بمونم.
 دارن آپارتمانم رو نقاشی می کنن.
 نمی دونستین که می خوان آپارتمانتون رو نقاشی کنن؟

جی
 لویی
 آرتی
 لویی

جی
 لویی
 آرتی

همین امشب رنگ مناسب رو پیدا کردن. این چیزا موقع جنگ سخت پیدا می شه... [کتش را درمی آورد که این کار یک جلد تپانچه و هفت تیر درون آن را نمایان می کند] خب، شما بچه ها دنبال در دسر نبودین؟

لویی

پسرها مسحور به اسلحه نگاه می کنند.

هان؟

جی

باباتون چطوره؟ ماما به من گفت که تو کار ات و آشغاله. درست، آرتی؟

لویی

[به اسلحه نگاه می کند] هان؟

آرتی

فروختن آهن پاره یا همچین چیزی، همین نبود؟ هان؟

لویی

هر دو پسر

چتونه؟ [به اسلحه نگاه می کند] این؟ [لبخند می زند] از این نترسین. [اسلحه را از جلدش بیرون می آورد] این رو واسه یه دوست نگه می دارم. این پلیسی که می شناسم، رفته تعطیلات، نمی خواست این رو گم کنه. اگه گمش کنن، باید پولش رو بدن... [آن را روی شلوارش می گذارد، توی کمر بند درست زیر زیپ] خانوما هم ازش خوششون می آد. باهاشون پایکوبی می کنی و هیجان زده شون می کنی. [چشمک می زند]

لویی

این... این پُره؟

جی

لویی

امیدوارم نباشه، چون اگه در بره، اون وقت دیگه من یه بالرین می شم. [به پسرها چشمک می زند. اسلحه و جلدش را روی صندلی آویزان می کند، برمی گردد و دوباره مشغول لباس در آوردن می شود] راستی باباتون براتون پول می فرسته؟ آره. هر وقت بتونه.

جی

لویی: مثل هیچ وقت، هان؟ فکر می کنی نمی دونم جریان چیه؟
اون زالوها دارن خونش رو می مکن. اون باید می اومد پیش
خودم. راه های زیادی برای قرض گرفتن پول وجود داره.
باباتون این رو نمی دونه. گاهی وقت ها، اگه روی رو بازی
بکنی، فقط می ری پایین و پایین تر، می فهمی منظورم چیه،
جی؟

جی: آره... هیچ وقت فکر نمی کردم که یه پلیس می تونه
اسلحه اش رو به کسی قرض بده.

لویی: [به او نگاه می کند، بعد به آرتی] برادر باهوشی داری آرتی، این
رو می دونستی؟ راست می گی، جی. این اسلحه ی منه. من
محافظ یک شخصیت سیاسی عالی رتبه و مشهورم. مثل
این می مونه که عضو اف بی آی باشی، ولی بهت یه چیز
دیگه بگن.

آرتی: منظور تون «نوجه» س؟

لویی: [به او چشم غره می رود] کی همچین داستان هایی رو بهت
گفته؟ جی؟

آرتی: هیچ کس. به خدا.

لویی: دیگه اون کلمه رو تکرار نکن، فهمیدی؟

آرتی: نمی خواستم این رو بگم. داشتم به «جوجه» فکر می کردم.
لویی: ظاهراً این جا دوتا آدم بامزه داریم، ها؟ گوش کن آرتی،
بهبتره پات رو از رو دم برداری، چون ممکنه کنده شه...
خب ما یه کار کوچولو داریم که می خوایم درموردش با
هم حرف بزنیم. شما پسرها با یه کم پول درآوردن بعد از
مدرسه موافق این؟

منظورتون کاره؟ من دنبالش می گشتم، اما مامان بزرگ ما رو
جی بعد از مدرسه تو مغازه لازم داره، که خرج خودمون رو

دریاریم.

لویی گوش کن بین چی می گم. دوست دارین برای من کار
کنین؟ هفته ای پنج دلار، بین شما تقسیم می شه، جرینگی.
فقط باید حدس بزنین الان چه عددی تو کله ی منه. اشتباه
بکنین معامله بهم می خوره... حدس بزنین، پسرها.

سه.

آرتی

هفت.

جی

لویی سی و هفت. درسته. حدستون درست بود. شما حالا از
حقوق بگیران لویی هستید. [یک اسکناس پنج دلاری را از داخل
جورابش بیرون می آورد و به جی می دهد] ... خوب آرتی، بلدی
ماشین برونی؟

من؟ من فقط سیزده سال و نیممه.

آرتی

لویی خیلی بد شد. من کسی رو می خوام که بتونه رانندگی کنه.
ماشین برونه.

اسکیت من عالیه.

آرتی

لویی [لبخند می زند] خوبه. خوبه. چرخات رو به گردش در
می آرم، بچه. بازم پات رو دممه. پاشو زندگی کن. دنیای
اون بیرون، دنیای سرعت.

جی عمولویی... این اسکناس پنج دلاری... عکس شما روشه.
لویی [به آرتی] اون اصلاً به سرعت تو نیست. جیبیت رو نگاه کن،
آرتی.

آرتی [به جیب پیژامه اش دست می زند. یک اسکناس پنج دلاری تانخورده را بیرون می آورد] این یه پنج دلاریه. یه واقعیث. چطور این کار رو کردین؟

لویی این انگشت ها مایه ای از نبوغ تو خودشون دارن. من می تونستم ویولونسیت ارکستر باشم، اما دستمالم هی از گردنم می افتاد.

جی ما باید در ازای پول چکار کنیم؟

لویی هیچ کار. مثلاً اگر کسی اومد این دور و برها و دنبال من می گشت، شما هیچی نمی دونین، هیچی ندیدین، هیچی نشنیدین. فکر می کنین بتونین از پیشش بریاین؟

آرتی چند وقت پیش دو تا مرد این جا بودن که دنبال شما می گشتن.

لویی جدی؟ چه شکلی بودن؟

آرتی یکی دماغش شکسته بود و اون یکی...

لویی یه کراوات با عکس بتی گریبل زده بود.

آرتی درسته.

لویی هالیوود هری. اون عکس نقاشی شده ی همه ی ستاره ها رو

روی ابریشم داره... خب اگه اونا دوباره این جا پیدا شون

شد و سؤال پرسیدن، شما چی بهشون می گین؟

هیچی.

هر دو لویی بچه های باهوشی هستین. توی جیب جی رو نگاه کن،

آرتی.

آرتی [توی جیب جی را نگاه می کند، یک اسکناس بیرون می آورد] یه

پنج دلاری دیگه.

لویی می تونستم تو تالار کارنگی اجرا داشته باشم.

ما که نباید کار خلافی انجام بدیم، نه؟

شما بچه‌های برادرم هستین. فکر کردین می‌خوام شما رو درگیر کار احمقانه‌ای بکنم؟ حماقت نکنین. دو تا مرد هستن که از من خوششون نمی‌آد، چون یه خانومی رو دیدم که نباید می‌دیدم. این... یه مشکل محلی کوچیکه... خيله‌خب، دیروقته. می‌خوام دست و روم رو بشورم. امشب پیش هم می‌خوابیم، باشه؟

جی
لویی

حتماً، این‌جا‌جا زیاده.

راستی، آخرین مطلب. [به کیف سیاه اشاره می‌کند] به اون دست نزنین. چیزهای قیمتی‌ام رو اون‌جا گذاشتم. برگه‌ی آماده‌به‌خدمت‌ام. گواهینامه‌ی رانندگی‌م. دکمه سردستای گرون‌قیمتم. می‌گذارم‌اش یه جایی که نگراتون نکنه. [با کیف به سمت دستشویی می‌رود، بعد می‌ایستد] راستی، آرتی. بین شاید یه چیز دیگه ته پیژامه‌ت مونده باشه.

آرتی
لویی

[نگاه می‌کند] نه. دیگه چیزی نیست.

خب، ناراحت نباش. تو هنوز جوونی. [می‌خندد و وازد دستشویی می‌شود]

آرتی
لویی

اون عجیب و غریبه. مث این می‌مونه که فیلم جیمز کاگنی توی خونه‌ی خودت اتفاق بیفته.

آرتی

ما اون پول رو بر نمی‌داریم. آپارتمان کسی رو نصف شب نقاشی نمی‌کنن. اون یه کیف‌کشه و یه کیف و یه اسلحه داره و بابا نمی‌خواد ما برای گفتن «هیچی» به هالیوود هری با کراوات بتی گربل پول بگیریم. فراموش‌اش کن.

جی

در اتاق بلا باز می‌شود و او سریعاً بیرون می‌آید.

جی؟ آرتی؟ چیزی به ذهنتون رسید؟ فکر کردین که به
 مامان بزرگ درمورد اون یارو چی بگم؟
 وای. نه. سرمون خیلی شلوغ بود.

بلا

جی

بلا

البته. می فهمم. اما اگر بهش فکر کنین، به هر کدامتون یه
 دلار می دم. می دونم ازش استفاده می کنین. حالا می تونین
 برین بخوابین. من یه خواب خیلی خوب دیدم. می خوام
 برگردم و تمومش کنم. [به اتاقش برمی گردد و در را می بندد]
 می دونی، فقط از تو همین خانواده کلی پول درمی آد.

جی

در دستشویی باز می شود و لویی با کیف سیاهش بیرون
 می آید. آن را جایی می گذارد که بتواند از تخت آن را ببیند،
 بعد می نشیند. جوراب هایش را درمی آورد و وارد تخت
 می شود.

شما که احتیاج به دستشویی ندارین؟

لویی

نه، چطور؟

جی

دوست ندارم وقتی خوابیدم کسی از جاش پاشه.

لویی

البته... تا کی می خوابین؟

آرتی

تا وقتی که چیزی ببینم که دوست ندارم. [با رضایت خاطر
 اطراف را نگاه می کند] آره، خوبه که آدم تو خونش باشه. تو
 تخت خودش.

لویی

شما این جا می خوابیدین؟

آرتی

آره. من و ادی این جا می خوابیدیم. گرت با بلا می خوابید.
 مامان هم با عصاش می خوابید... هیچی مثل خانواده
 نیست، پسرها. تنها جای دنیا که امنیت دارین، محیط
 خانواده است... مگه نه؟

لویی

درسته.

جی

درسته.

آرتی

درسته. خب، پس تا اتفاق غیرمنتظره‌ای نیفتاده خدا حافظ...
صبح می بینم تون بچه‌ها. [لامپ را خاموش می کند] خوب
بخوابین. [به پهلو می غلتد، پشتش به بچه‌ها است. سکوت برقرار
می شود... بعد:]

جی؟

آرتی

چیه؟

جی

من باید برم دستشویی.

آرتی

[بدون حرکت] نگاهش دار.

لویی

در تاریکی می شنویم.

ادی

[صدا] «پسرهای عزیز... تنها چیزی که من رو سر پا نگه
می داره، اینه که می دونم شما با خانواده‌ام هستید. خدا رو
شکر که پیش آدم‌های مطمئنی هستین. با عشق، بابا.»

پرده می افتد.

پرده‌ی دوم

صحنه‌ی اول

در تاریکی، صدای قطار و نامه‌ای از ادی را می‌شنویم.
با زیاد شدن نور، آرتی را در رختخوابش می‌بینیم، درحالی‌که
حوله‌ی حمام به تن دارد و یک کتاب مصور روی زانوش
است. همان‌طور که صدای ادی ادامه می‌یابد، او نامه را
می‌خواند:

[صدا] «پسرهای عزیز... متأسفام که به نامه نوشتنم ادامه
ندادم. واقعیت اینه که من چند روزی در بیمارستان بودم.
چیز مهمی نبود. دکتر می‌گفت از خستگی.. یادم می‌آد
وقتی که بچه بودم، اگه مریض می‌شدم، مادرم عادت
داشت که به من بدمزه‌ترین سوپ خردل آلمانی رو بده.
وای، چقدر ازش متنفر بودم. خوشبختانه، این سوپ توی
می‌سی‌سی‌پی پیدا نمی‌شه... به زودی دوباره نامه می‌نویسم.
با عشق، بابا.»

در جلویی باز می‌شود و جی با یک کاسه سوپ، وارد
می‌شود.

راستی که خیلی بد آوردی. خوندن کتاب‌های مصور...
نرفتن به مدرسه. کاش من تب داشتم. بیا. بخورش.
[با سوءظن به آن نگاه می‌کند] چیه؟
مامان بزرگ برات سوپ درست کرده.

ادی

جی

آرتی

جی

آرتی بی خیال. من نمی خورم اش.
 جی باهاش درنیفت آرتی، امروز اخلاقش گنده.
 آرتی منظورت اینه که بقیه‌ی روزها اخلاقش خوب بوده؟
 جی بخور و بحث نکن... عملوی کجاست؟
 آرتی تو اتاق عمه‌بلا، داره چرت می‌زنه.
 جی خب، بهش بگو امروز صبح یه تلفن داشت. یکی از
 آدم‌های استودیو بیکر.
 آرتی اما گفتی که هیچی نمی‌دونی، آره؟
 جی آره. اون هم گفت: «به لویی بگو جمعه‌شب، مهمونی
 تمومه.»
 آرتی کدوم مهمونی؟
 جی «مهمونی خداحافظی لویی.»
 آرتی منظورت اینه که به گنگستره نارو زده؟
 جی آفرین.
 آرتی وای!... یعنی می‌خوان بکشن اش؟
 جی شاید هر سه‌تامون رو. ما براش کار می‌کنیم، مگه نه؟

در جلویی باز می‌شود. مامان بزرگ درحالی که پیشبند
 شیرینی‌فروشی اش را پوشیده، وارد می‌شود. عصبانی به‌نظر
 می‌رسد.

مامان بزرگ [به جی] بالا آوردن یک سوپ بیست دقیقه طول
 می‌کشه؟... یه جاروکش دارم که طبقه‌ی پایین رو جارو
 نمی‌کشه. دیگه به دوتا احتیاج ندارم.
 جی داشتم می‌اومدم پایین.

- مامان بزرگ اجازه نده بچه‌ها هم تمام روز روی چهارپایه بشینن. یکی شون داره یه شیرینی مالتی می خره و دوتای دیگه هم چوب شور می دزدن. اگه بدزدن، تو پولش رو می دی.
- جی البته. کاملاً عادلانه است. [به سمت در جلویی می رود]
- مامان بزرگ چی گفتی؟
- جی گفتم: «بله، شنیدم.»
- مامان بزرگ برام پُرووی هم می کنه. [روی آرتی را پس می کشد] زود باش. بیا بیرون. دروغ دیگه بسه.
- آرتی [دوباره ملافه روی خود را می کشد] من دارم می لرزم. از تب دارم می سوزم. می تونین دستتون رو بذارین روی پیشونیم.
- مامان بزرگ توی تخت می خوابی، تب می کنی. اگه بلند شی و راه بری، اون وقت تب دنبال یکی دیگه می گرده. [با عصایش دوبار به تخت ضربه می زند] بیرون! بیا بیرون!
- آرتی [از تخت بیرون می آید، می ایستد و می لرزد] مادرم وقتی تب داشتم همیشه من رو توی تخت نگه می داشت.
- مامان بزرگ [ملافه را مرتب می کند و تخت را به حالت کاناپه درمی آورد] تو دیگه توی خونه‌ی مادرت نیستی. [به صندلی پشت میز اتاق نشیمن اشاره می کند] رو اون صندلی می شینی و تکلیف‌هات رو انجام می دی. کتاب مصور هم قدغن. اون سوپ رو هم تموم می کنی. همه‌ش رو.
- آرتی سعی کردم. نمی تونم قورتش بدم.
- مامان بزرگ اگر سریع بخوری، مزه‌ش رو نمی فهمی.
- آرتی اگه زیون هم نداشتم، مزه‌ش رو می فهمیدم.
- مامان بزرگ گوش کن. هنوز مثل اون یکی پُروو نشدی، ولی می بینم که داری می شی. نه آقا. تو این خونه نه... تا وقتی با من

زندگی می کنی، دو روز توی تخت نمی مونی... سریع خوب می شی و لباس می پوشی و می آی پایین و منبع سودا رو می شوری و مغازه رو جارو می زنی. من که نخواستم ازت مراقبت کنم، ولی اگه ازت مراقبت بکنم، هر چی بهت بگم رو انجام می دی. روت رو نکن اون طرف! به من نگاه کن!!... تو، توی این بحث برنده نمی شی، همین که گفتم. فهمیدی؟

آرتی ... بله.

مامان بزرگ حالا به زبون خوش این سوپ رو می خوری، یا خودم این کار رو برات بکنم؟

آرتی به او نگاه می کند. واضح است که شوخی نمی کند. او به سرعت سوپ را به دهانش می برد. آن را همان جا نگه می دارد.

آرتی ... نمی تونم قورتش بدم.

مامان بزرگ به سمت او می آید، سرش را به عقب می کشد و سوپ پایین می رود.

آرتی داشتن خفهم می کردین... چرا این قدر با من بد رفتاری می کنید؟ من نوهی شما هستم.

مامان بزرگ درسته. من چی هستم؟

آرتی منظورتون چیه؟

مامان بزرگ من چی هستم؟؟... من هیچ کسی نیستم؟

آرتی چرا. شما مامان بزرگ من هستین.

مامان بزرگ خب پس کو احترامت؟ همون احترامی که از لحظه ی تولدت نه از خودت دیدم، نه از خونواده ت؟

آرتی

شما از دست مادرم عصبانی هستین، ولی سر من خالی می‌کنین. شما نه نگران اون سوپ بدمزه هستین، نه نگران خوب شدن من. شما فقط بدبختی من رو می‌خواهید، چون یه نفر شما رو تو آلمان بدبخت کرده. حتی بابا هم این رو گفت... خب، تقصیر من چیه؟ تلافیش رو سر هیتلر در بیارین، نه من.

مامان بزرگ

اگه تو الان یه پسری بودی که تو آلمان بزرگ می‌شد، تا الان مرده بودی.

آرتی

درسته، شاید. اما اگر این سوپ رو می‌خوردم، همین الان می‌مردم. این خوشحال‌تون می‌کرد؟ شما می‌خواین خوشحال باشین، مامان بزرگ؟ باشه! [سریعاً شش یا هفت قاشق از سوپ می‌خورد] خوبه؟ حالا می‌تونین اون‌جا وایستین و مردن من رو تماشا کنین.

مامان بزرگ

نه. تو نمی‌میری. همین بعد از ظهر خوب می‌شی. برام مهم نیست که از من بدت می‌آد آرتور... مهم اینه که زنده می‌مونی. [به سمت در می‌رود و آن را باز می‌کند] این چیزی بود که هرگز نتونستم به پدرت یاد بدم. [خارج می‌شود]

در اتاق خواب بلا باز می‌شود و لویی با چشم‌های خواب‌آلود و موهای به‌هم‌ریخته بیرون می‌آید. زیر پیراهنی، شلوار و جوراب پوشیده، کفش به پایش نیست.

تا حالا چیزی از ژنرال رومل شنیدی؟

لویی

کی؟

آرتی

ژنرال ایروین رومل. فرمانده تانک‌های آلمانی. همین الان داره درست از وسط مصر می‌گذره و داره همه‌ی ارتش انگلیس رو درو می‌کنه. خیلی خشن هستن... ولی اگه

لویی

مامان ازش بخواد که سوپ رو بخوره، اون سوپ رو
می خوره.

شما هم وقتی بچه بودین خوردین؟

اره، آره.

فکر کردم شما ازش نمی ترسیدین.

نمی ترسیدم. این جوری بهش ثابت می کردم. من بیشتر از

تو از اون سوپ بدم می اومد. اما سه کاسه از اون رو

می خوردم و بیشتر هم می خواستم. اون می دونست که

نمی تونه از من بیره.

کاش من به جون سختی شما بودم.

هی، داری می شی. تو باهاش مسابقه دادی، بچه. این کارا

دل و جرأت می خواد. ماکسی می خواد.

ماکسی چیه؟

[با بدن و صورت خود، حالتی مبارزه جویانه می گیرد] ماکسی

اینه!... جی - جی کجاست؟

طبقه ی پایین، مراقب چوب شورهاست... راستی عمو

لویی... شما یه تلفن داشتین.

من؟

آره. جی جواب داد. بهشون گفت که هیچی درمورد شما
نشیده.

اونها پیام گذاشتن، درسته؟

آره. گفتن: «به لویی بگو که جمعه شب مهمونی تمومه.»

[لبخند می زند] آره. خب، این هیچ معنی خاصی نمی ده. اون

دوتا پسرهای برانکسی، دوست دارن خشن حرف بزنن...

چیه؟ مامان بزرگ حالت رو گرفته؟

آرتی

لویی

آرتی

لویی

آرتی

لویی

آرتی

لویی

آرتی

لویی

آرتی

لویی

آرتی

لویی

آرتی
لویی

فکر کنم خوشش می‌آد این کار رو بکنه.
هی، بذار بهت یه چیزی بگم. حدس بزن کی بیشتر از تو
از زندگی کردن تو این‌جا متنفره؟ [به درِ اتاق مامان‌بزرگ اشاره
می‌کند] همون پیرزن عصایی. درسته. مامان‌بزرگ از
چرخوندن این مغازه متنفره. اون از زندگی کردن تو یانکرز
متنفره. فکر می‌کنی اون این‌جا، تو این سی‌سال، چند تا
دوست پیدا کرده؟... هیچی!

آرتی
لویی

اون خودش رو سوژه‌ی خنده‌ی دیگران نمی‌کنه.
من هم همچین حرفی نزدم. من حقیقت رو بهت می‌گم.
خودم هم خیلی ازش خوشم نمی‌آد. خودش هم این رو
می‌دونه. چرا؟ چون عادت داشت من رو برای شکستن یه
ظرف تو انباری حبس کنه. به‌خاطر یک ظرف ده سستی،
من دو سه ساعت تو انبار می‌موندم. اگر هم گریه می‌کردم
سه ساعت بهش اضافه می‌شد... نه نوری بود، نه آبی بود،
فقط هوای کافی برای نفس کشیدن بود. همون موقع یاد
گرفتم نباید گریه کنم. بعد از چند بار حبس توی انباری،
حسابی محکم شدم. اما ظرف دیگه‌ای رو هم نشکستم...
نه، من دوسش ندارم، اما بهش احترام می‌ذارم. مامان یه
معلم حسابی بود.

آرتی
لویی

اگه بشقاب کاغذی می‌خرید بهتر نبود؟
اون موقع درس چی می‌شد؟ کسی به بشقاب کاغذی
احترام نمی‌گذاره. خوب گوش کن. اون هیچ‌وقت
به‌اندازه‌ی خودش با ما سخت‌گیری نکرده... وقتی
دوازده‌سالش بوده، بابای پیرش اون رو به یه تظاهرات
سیاسی تو برلین برده. پلیس‌ها زدنشون. با چوب، از روی

اسب. یکی سنگ پرت می‌کنه، یه پلیسه هم محکم می‌کوبه
 تو سر بابای پیرش، یه اسب می‌افته زمین و پای مامان رو
 داغون می‌کنه. هیچ‌کس هیچ‌وقت درمونش نکرد. اون پا
 همیشه درد می‌کنه، اما هرگز ندیدم که حتی یه اسپیرین
 بخوره... می‌تونست پاش رو عمل کنه اما از پولی که
 پس‌انداز کرده بود، برای اومدن به این کشور با همسرو
 شش تا بچه‌ش استفاده کرد. به این می‌گن ماکسی، بچه.

هیچ‌وقت بابام رو هم تو انبار انداخت؟

آرتی

ابداً. اون در انباری رو باز می‌کرد و بابات خودش رو به
 رادیاتور می‌بست. حتی وقتی داغ بود. خیلی می‌ترسید که
 تو روی مامان بایسته. خیلی مراقب بود. هیچ‌وقت، هیچی
 رو نشکست، به‌جز خودش رو، شاید...

لویی

هیچ‌وقت نخواستین فرار کنین؟

آرتی

کردم، دوازده بار. هنوز تو یانکرز یه رکورده. آخرین بار
 منو برنگردوند. به پلیس گفتم منو نمی‌شناسه. من هیچ
 جایی رو نداشتم برم. برای همین دو هفته با دو تا گربه زیر
 خونه موندم. چله‌ی زمستون. بلا اومد بیرون و برام
 ساندویچ و پتو و دو تا شمع آورد. مامان مچش رو گرفت
 و تمام شب انداختش تو انباری. اما بلا هیچی نفهمید.
 برای همین فکر کرد این یه جور سرگرمیه، یا شاید فکر
 کرد که اون‌جا مطمئن‌ترین جا واسه موندنه... ولی گرت...
 گرت از بابای پیرت هم بیشتر ترسیده بود. گرت عادت
 داشت تو خواب حرف بزنه و مامان یه شب چیزهایی
 ازش شنید که دوست نداشت. به‌همین خاطر، گرت اون

لویی

هفته شام نداشت، تا این که یاد گرفت با ننگه داشتن نفسش بخوابه.

بیخود نیست که ازش متنفرین.

آرتی

نگفتم ازش متنفرم. من دوستش نداشتم. فرق می‌کنه. حالت چطوره؟

لویی

فکر کنم دیگه تب ندارم.

آرتی

سوپه چیز گندیده، ولی جواب می‌ده... وقتی جی اومد بالا بهش بگو برام قهوه و پیراشکی بیاره. می‌رم دوش بگیرم. می‌خوام قبل از این که برم تمیز باشم.

لویی

دارین می‌رین؟ کی؟

آرتی

همین امشب. دلیلی نداره که صبر کنم تا «مهمونی تموم بشه». [چشمکی می‌زند و به سمت حمام می‌رود]

لویی

عمولویی...؟

آرتی

لویی می‌ایستد.

شما مشکلی دارین؟

آرتی

[لبخند می‌زند] آرتی! هیچ وقت پیش نیومده که من مشکلی نداشته باشم! [وارد حمام می‌شود و در را می‌بندد]

لویی

در جلو باز می‌شود. جی عصبانی به سرعت وارد می‌شود و در را محکم به هم می‌کوبد.

ازش متنفرم!... از ریختش بیزارم. بیخود نیست که مامان هیچ وقت نمی‌خواست ما بیایم این جا.

جی

چی کار کرد؟

آرتی

پول سه تا چوب‌شور رو با من حساب کرد. اون سه تا چوب‌شوری که چند تا بچه، وقتی اون طبقه‌ی پایین بود و

جی

من بالا بودم... اون گفت: «نه، وقتی من رفتم طبقه‌ی بالا، دوازده تا چوب‌شور توی شیشه بودن و وقتی اومدم پایین، نه تا بودن.» ... حتی شرلوک هولمز هم متوجه نمی‌شه... هر چوب‌شور، دو سنته؛ فقط شش سنت می‌شه.

آرتی

جدی؟ همه‌ش همین؟ پس تو پولش رو بده... عملوی بی هنوز خوابه؟

جی

داره دوش می‌گیره. امشب می‌ره.

آرتی

می‌ره؟ باید باهاش حرف بزنم.

جی

درمورد چی؟

آرتی

یه کار شخصیه.

جی

جی، تو هیچ کاری نداری. تنها چیزی که گِیرت اومده کاریه که روزی برات شیش سنت خرج داره... یالا، بگو، جی، من که بالاخره می‌فهمم.

آرتی

... می‌خوام از عملوی خواهش کنم که من رو با خودش بیره.

جی

چی؟؟؟

آرتی

می‌شه ساکت باشی!

جی

تو دیوونه‌ای؟ می‌خوای با عملوی بری؟

آرتی

مجبورم پول دربیارم. یه کار خوب یه جایی پیدا کنم. اما نمی‌تونم این‌جا رو با منفی شیش سنت توی جیبم ترک کنم. عملوی، بلیت من برای بیرون رفتنه. فرار. بابا حتماً باید این رو بشنوه.

جی

خب، ما دیگه نمی‌تونیم رو بابا حساب کنیم. شاید من بتونم ازش بهتر مراقبت کنم تا اون از ما. که چی کار کنی؟

آرتی

جی

آرتی

- جی شاید عملوویی بتونه یه چیزهایی یادم بده.
- آرتی اوه، عالییه. که چی بشی؟ بچه کیف کش؟
- جی اگر عملوویی موافقت کنه، تو نمی تونی جلوی من رو بگیری.
- آرتی ... پس من رو هم با خودت ببر.
- جی تو رو ببرم؟ تو هنوز بچه ای. تازه، اون اون جوروی که با من رفتار می کنه، با تو نمی کنه.
- آرتی من از مامان بزرگ می ترسم، جی. فکرش رو بکن! وقتی بچه بوده، یه اسب افتاده روش، ولی اون حتی یه آسپرین هم نخورده.
- جی بین، اگه من بتونم یه جایی مستقر بشم و یه کار نون و آبدار پیدا کنم، خبرت می کنم.
- آرتی قول می دی؟
- جی به خاکِ مامان قسم می خورم.
- آرتی آرتور و یاکوب گانگستر. باورم نمی شه.
- درِ جلو باز می شود و بلا وارد می شود.
- بلا [به جی] آه، تو این جایی. مامان من رو فرستاد بالا دنبال تو. نمی دونست که ظرف این بیست دقیقه کجا بودی.
- جی همین الان می آم پایین. فقط باید یه چیزی از عملوویی بپرسم. داره دوش می گیره.
- بلا [به آرتی] بهتری آرتی؟
- آرتی آره.
- بلا خوشحال ام. آخه امشب مهمون داریم. خواهرم گرتروود می آد. یادت هست؟

- تقریباً.
اون حالش خوب نیست. درست نفس نمی کشه. فکر کنم
جی
بلا
به این خاطر باشه که عادت داشت سرش رو توی بالش
بکنه و بخوابه.
توش؟
آرتی
بلا سر تکان می دهد، سریعاً در جلویی را می بندد. بعد به
پسرها نزدیک تر می شود.
[نجوا می کند] امشب وقتشه.
بلا
امشب وقت چیه؟
جی
بلا
شب صحبت من با مامان. درباره ی همون پسره.
جی
فقط شما دو تا؟
بلا
نه. با عمه گرتروود و عمولویی، همین جا. به همراه تو و
آرتی. من جرأت نمی کنم بدون حضور خانواده با مامان
صحبت کنم. من احتیاج به پشتیبانی دارم... شما از من
پشتیبانی می کنین، نه؟ قول دادین.
قرار نیست که دیر وقت باشه، نه؟
جی
اگه همه از من پشتیبانی کنن، نه... تو که نمی خواهی جایی
بری؟
جی
من؟ نه. کجا برم؟
بلا
از صبح قلبم مدام داره تاپ تاپ می زنه. خیلی عصبی ام،
همه ش دارم می خورم. من که هیچ وقت چوب شور نمی
خورم، امروز سه تا خوردم.
جی
چوب شورها رو شما خوردین؟... اگه می خواین چیز
دیگه ای بنخورین، می شه اول به مامان بزرگ بگین؟

اوه، اون می دونه که من چوب شورها رو خوردم. حتی به من گفت: «چرا داری این قدر می خوری؟ از چیزی عصبی هستی؟» ... بهتره برم پایین. [به سمت در می رود] تو هم همین طور جی. نمی خوام کاری کنم که مامان رو تا قبل از شب ناراحت کنه. [در را باز می کند] آرتی، اگه بازم سوپ می خوای بهم بگو. [می رود و در را می بندد]

بلا

[عصبانی] اون می دونست که عمه بلا چوب شورها رو خورده!!... مامان بزرگ دیوونه است، آرتی.. اون اسبه کجا افتاده بود، رو سرش؟

جی

لویی از حمام بیرون می آید، موهایش خیس هستند و صاف به عقب شانه شده اند. یک حوله دور گردنش انداخته و یک کیف سیاه کوچک در دست دارد.

چه به موقع جی جی. [به اطراف نگاه می کند] قهوه و پیراشکی ام رو آوردی؟
وای، فراموش کردم بهش بگم.
خب الان بگو.

لویی

آرتی

لویی

[به جی] عمولویی قهوه و پیراشکی می خواست.

آرتی

همین الان می آرم... می شه به مامان بزرگ بگین مال شماست؟ چون پیراشکی گرونه.

جی

[لبخند می زند] چی کار می کنه، نکنه پول پیراشکی های گم شده رو از تو می گیره؟

لویی

نه، پول چوب شورها رو می گیره. از کجا فهمیدین؟

جی

این حقه ی مورد علاقه شه. یه بار واسه یه بسته پسته دو دلار بهش بدهکار شدم. الان روی پیشخوان بود، یک دقیقه بعد غیش زد. کلی من رو دعوا کرد... تا این که

لویی

پسته‌ها رو توی کشوی میزش پیدا کردم. گفت: «اگه کسی از این مغازه چیزی بدزده، مسئولیتش با توئه. حتی من...» هی، آرتی. می‌شه پیرهنم رو بیاری؟ رو تخته.

آرتی به داخل اتاق بلا می‌رود.

شما اون دو دلار رو بهش دادید؟

نه. من مغز پسته‌ها رو همون شب دوباره دزدیدم. اما درس گرفتم.

شما خیلی تو زندگی تون یاد گرفتین، مگه نه، عملوویی؟ دیگه هیچ کس من رو به خاطر پسته نگرفت.

آرتی با پیراهن لویی بیرون می‌آید.

می‌فهمم... مطمئن‌ام که یک جوون خیلی چیزها رو می‌تونه از شما یاد بگیره.

[پیراهن را می‌گیرد، آن را می‌پوشد] می‌تونم یه کتاب بنویسم. مجبور نیستین کتاب بنویسین. منظورم اینه که اگر کسایی فقط دور و برتون بگردن و تماشا کنن، خیلی چیزها حالیشون می‌شه، مگه نه؟

[روی کاناپه می‌نشیند، و شروع می‌کند به تمیز کردن کفش‌هایش] چه چیزهایی؟

یک عالمه از خیلی چیزها.

فکر نکنم، چون دوست ندارم کسی دور و برم بگرده و تماشام کنه.

[به آرتی نگاه می‌کند، بعد به لویی] عملوویی... می‌خوام ازتون یه سؤال مهم بپرسم.

- سؤال نکن بچه. این احتمالاً بهترین چیزیه که می تونم بهت یاد بدم. هیچ وقت سؤال نکن. لویی
- معذرت می خوام... می خواستم بهتون بگم... من می خوام از این جا برم... همین امشب... تصمیم رو گرفتم. حتماً می خوام... جی
- می خوای کجا بری؟ لویی
- هر چقدر دورتر بهتر. جی
- چقدر دور؟ پنج دلار دورتر؟ ده دلار دورتر؟ یه دوجین چوب شور دورتر؟ لویی
- نه. فقط یه - جفت - کفش دورتر. تا وقتی که خراب شن. جی
- و بعدش چی؟ بهتره که وسیله نقلیه ی بهتری از یک جفت کفش داشته باشی. لویی
- تا حالا از این کارها نکردم. برای همینه که ازتون مشورت می خوام. جی
- با این کارت مادر بزرگت رو خیلی ناراحت می کنی، جی - لویی
- جی.
- نه، نمی کنم. تازه، مگه ناراحتی اون جلوی شما رو گرفت؟ جی
- لویی دست واکس زدن می کشد و به جی نگاه می کند.
- می خواهین من کفش هاتون رو واکس بزنم، عمولویی؟ آرتی
- [به آرتی] هی! هر نوبت، یک نفر برام کار کنه، خب؟... لویی
- [دوباره واکس می زند؛ به جی] خب چرا می خوای بری؟ اون بیرون سرده. اون بیرون بی کسیه... اون بیرون خطرناکه.
- این رو می دونم... ولی اون بیرون پول پیدا می شه. جی
- که این طور... تو می خوای زود پول دار بشی؟ لویی

- نه برای خودم. برای بابا. جی
- باحال نیست؟ مثل رابین هود، ها؟ لویی
- من نمی‌خوام از مردم بدزدم. جی
- نه؟... پس از کی می‌خوای بدزدی؟ لویی
- هیچ‌کس. جی
- این جوری، زود پولدار شدن غیرممکنه. لویی
- بعضی آدم‌ها این کار رو می‌کنن. جی
- جدی؟ چطور؟ لویی
- فرض کنین که سؤال من همینه. جی
- [با عصبانیت] پس سؤال نکن. من نمی‌تونم کمکت کنم بچه. لویی
- من چیزی بلد نیستم که یادت بدم و دلم هم نمی‌خواد چیزی بهت یاد بدم... فکر می‌کنی من از این کارها می‌کنم؟ بانک می‌زنم؟ از کافه‌ها سرقت می‌کنم؟ بقالی‌ها چطور؟ یا شایدم از پیرزن‌های کوچولوی توی پارک؟ ها؟
- فکر می‌کنی من این کاره‌ام؟ جی
- نه... همچین فکری نمی‌کنم. لویی
- همچین فکری نمی‌کنی؟ پس این چی بود، تعارف؟... می‌خواهی بدونی من چی کار می‌کنم؟ من یه تاجرم. یه مدیر مالی مستقل. یه مشاور سرمایه‌گذاری بیست و چهار ساعته. تمام روز داشتی می‌مردی که این رو بپرسی، خب الان بهت گفتم. کلاس تموم شد. فارغ‌التحصیل شدی. جی
- متشکرم... فقط یه سؤال کوچیک دیگه هم دارم. لویی
- [لبخند می‌زند] تو جیگر داری پسر... اینو می‌دونستی؟ جی
- بله.

- لویی [به آرتی] از برادرت خوشم می آید... من رو یاد خودم می اندازه. [به جی] حالا سؤال کوچکیت چیه؟
- جی تو کار شما پست خالی هم هست؟
- لویی [به او خیره می شود]... تو دل و جرات داری، ولی فکر کنم توی کلهت خبری باشه.
- جی هر کاری بگین می کنم. حرف اضافی هم نمی زنم.
- لویی جای خالی نداریم. دلیلش هم اینه که دیگه تجارتنی وجود نداره. من دارم جابه جا می شم. این یه عملیاتِ یه نفره‌ی بیرون شهره... خب، بحث ما تموم شد. تا اون جایی که به من مربوط می شه، بحث ما تمومه. باشه؟
- جی ... من رو با خودتون بیرین... هر جا بگین ازتون جدا می شم. اما لطفاً من رو با خودتون بیرین.
- لویی بینم تو گری؟ [به آرتی] اون گره؟ نشنید من الان چی گفتم؟ شنیدی الان چی گفتم؟
- جی بیشترش رو شنیدم، آره.
- لویی [به جی] تو رو با خودم ببرم برای چی؟ برای شراکت؟ شراکت تو همین الان هم برای من دردسره. تو به چه درد من می خوری؟ چه کار می تونی برام بکنی؟ ها؟ [وارد حمام می شود]
- جی ... می تونم کیف سیاه کوچولوتون رو براتون بیارم.
- لویی [بیرون می آید، جلد اسلحه اش را روی کتفش می بندد. از چشم هایش آتش می بارد. لویی به سمت جی می رود] ... تو به کیف سیاه کوچولوی من علاقه مند شدی؟
- جی نه... فقط فکر کردم...

لویی
 نه؟ اما می خواستی حملش کنی... چرا؟ به نظرت سنگین
 می آد؟... فکر می کنی خودم چلاقم و نمی تونم یه همچین
 کیف کوچولویی رو حمل کنم؟

جی
 نه.

لویی
 پس شاید تو یه علاقه‌ی دیگه‌ای بهش داری... به کیفم
 دست زدی؟

جی
 نه به خدا.

لویی
 پس چی تو رو کنجکاو کرده؟ مثلاً این که وزنش
 چقدره؟... می خوای برش داری؟ برو برش دار.

جی
 من نمی خوام برش دارم.

لویی
 برش دار جی. گازت نمی گیره... تا برش نداری خیالت
 راحت نمی شه. زود باش بچه، برش دار.

جی
 واقعاً نمی خوام.

آرتی
 زود باش جی. برش دار.

جی
 تو دخالت نکن.

لویی
 نه، نه... آرتی، بیا این جا.

آرتی
 من؟

لویی
 آره. مگه تو آرتی نیستی.

آرتی به سمت او می رود. لویی دستش را دور شانه‌ی آرتی
 می اندازد.

لویی
 می خوام بری سمت اون چهارپایه و کیف مشکی رو
 برداری.

آرتی
 جی که نزدیک تره.

لویی جی نمی خواد این کار رو بکنه. می خوام تو این کار رو بکنی.

آرتی حرکت می کند و نزدیک چهارپایه می ایستد جایی که کیف مشکی قرار دارد.

لویی خب، آرتی. برش دار.

آرتی [صورتش جمع می شود] نمی دونم چرا، ولی فکر می کنم می خوام گریه کنم.

لویی گفتم برش دار، آرتی.

آرتی آن را برمی دارد.

لویی سنگینه؟

آرتی نه.

لویی سبکه؟

آرتی نه.

لویی پس چیه؟

آرتی ... متوسطه.

لویی خب، پس متوسطه... خب فکر می کنی تو کیف چیه؟...

پول؟... پنجی و دهی و بیستی و صدی که همه شون رو با

کش لاستیکی به هم بستن؟... چی؟؟... گفتم چی!!!

آرتی نمی دونم.

لویی نمی دونی... خب، پس شاید بهتر باشه که توی کیف رو

نگاه کنی و بفهمی... چرا این کار رو نمی کنی آرتی؟...

کیف رو باز کن... خب؟

آرتی عمولویی، خواهش می کنم...

[یک قدم جلوتر می آید] فقط یه بار دیگه ازت می خوام،
 آرتی... چون دیگه صبرم داره تموم می شه... کیف - رو -
 باز کن!

لویی

آرتی وحشت زده و درمانده به او نگاه می کند... و بعد
 ناگهان.

این کار رو نکن، آرتی... راحتش بذار، عملوویی. می خوام
 کیف باز بشه، خودت این کار رو بکن. [کیف را از آرتی
 می گیرد و آن را جلوی پای لویی پرت می کند] شاید تو از بانک
 یا بقالی یا پیرزنهای کوچولو دزدی نکنی. تو بدتر از این
 حرف های. قلدری. زورت به دو تا بچه می رسه.
 برادرزاده های خودت. پدرم رو مسخره می کنی، چون گریه
 می کرده و از مامان بزرگ می ترسیده. خب تو یانکرز همه از
 مامان بزرگ می ترسن... در ضمن بذار یه چیزی رو درمورد
 پدرم بهت بگم. دست کم اون یه کاری تو این جنگ
 می کنه. اون مریض و خسته است، اما اون بیرون آهن
 می فروشه که کشتی و تانک و توپ بسازن. من هم بهش
 افتخار می کنم. ولی تو چه کار می کنی؟ توی آپارتمان
 مادرت قایم شدی، بچه می ترسونی و ادای همفبری
 بوگارت رو درمی آری. خب، تو همفبری بوگارت نیستی...
 و یه چیز دیگه هم بهت بگم... نه. همه ش همین بود.

لویی

[اصلاً پلک نمی زند. بدنش را تکان می دهد و قدمی کوچک به سمت
 جی بر می دارد. لبخند می زند] محشر بود. زیبا بود. اشکم رو
 درآوردی، به خدا قسم... پسر، جیگر داری... جیگر شیر...
 می دونی چی داری، جی؟ تو ماکسی داری.
 ماکسی چیه؟

جی

بهش بگو آرتی.

لویی

[آرتی ادای ژست لویی را درباره ماکسی درمی آورد. خطاب به جی]
به این می گن ماکسی.

آرتی

آره... بذار بهت بگم، پدرت مرد خوش شانسیه... به همین خاطر فکر نمی کنم تو باید با من بیای. جی، تو این جا از آرتی مراقبت می کنی. همین طور از مامان و بلا. شاید یه روزی به عمولویی پیرت هم افتخار کنی. [کیف را بلند می کند، آن را روی میز می گذارد] نگران نباش که تو این کیف چیه. فقط لباس های شستنیه. رخت چرک، پسرها. همین.

لویی

به سمت آینه می رود که لباس پوشیدنش را تمام کند، در همین حال مامان بزرگ وارد می شود.

[آمرانه، به جی] تو بانکداری؟ ساعت ناهارته؟ خب، این جا بانک نیست. برو پایین و به بلا تو تمیز کردن مغازه کمک کن... آرتور، لباس هات رو بپوش. امشب مهمون داریم.

مامان بزرگ

آرتی به داخل حمام می دود.

فکر نمی کنم بتونم بمونم، مامان.

لویی

من ازت نخواستم بمونی. بلا ازت خواست. تو می مونی... [به جی] می خوای یه چیزی به من بگی؟ نه؟ پس برو پایین... من و تو هم یه چیزی داریم که بعداً درموردش با هم حرف بزنیم.

مامان بزرگ

درمورد چی؟

جی

درمورد یه شیشه مغز پسته که گم شده، درمورد این.

مامان بزرگ

جی به لویی نگاه می کند، بعد می رود. لویی کت و کلاهش را می پوشد. مامان بزرگ به او نگاه می کند. چیزی بیشتر از اخم است. از جیبش چند اسکناس بیرون می آورد.

مامان بزرگ داری بی دقت می شی، لویی. این پول رو امروز صبح رو میز توالتم جا گذاشته بودی.

لویی لویی هیچ وقت بی دقت نیست، مامان. این پول مال شماست. من هفته ی خوبی داشتم.

مامان بزرگ یه هفته ی خوب برای تو، یه هفته ی بد برای یه نفر دیگه است... من درآمد تو رو نمی خوام، لویی.

لویی این فقط صد دلار. تولدت مبارک، مامان. تولدت فرداست، نه؟

مامان بزرگ [پول را روی میز می گذارد] به من به خاطر تولدم پول نده. خودم به اندازه ی کافی دارم.

لویی [پول را برمی دارد] پس این رو برای جا دادن به من بگیر.

مامان بزرگ می دونی که چقدر از هتل بدم می آد. [آن را جلوی او می گیرد] [با عصبانیت] من از تو چیزی نمی گیرم!!!... حتی چیزی رو

که باید بدی... تو همیشه قوی ترین بودی. همیشه زنده موندی. همون جور که من یادت دادم، آره. اما نه وقتی که یه نفر دیگه باید بهش رو بپردازه... پول کثیف مال خودت، لویی. [قصد رفتن می کند]

لویی [با لبخند] تو محشری، مامان. تو صد درصد فولادی. با

بالاترین درجه ی خلوص. ادی اون بیرون دنبال آهن پاره می گرده. بیچاره نمی دونه که یه کشتی جنگی کامل، درست همین جا داره... نه، تو نمی تونی حال من رو بگیری مامان. من خیلی سخت ام. خوب به من درس دادی. یادت هم

گم شده در یانکرز | ۸۹

باشه که من هر چی تو این زندگی به دست بیارم، تو با من
شریکی.

صحنه تاریک می شود.

صحنه‌ی دوم

در تاریکی دوباه صدای ادی را می‌شنویم.

[صدا] «مامان عزیز... پسرها به من گفتن که شما باهاشون خوب تا می‌کنید. بهتون که گفته بودم. اون‌ها هیچ دردسری درست نمی‌کنن. همراه این نامه براتون بیست و پنج دلار برای تأمین هزینه خوراکشون و دواهای آرتی می‌فرستم... یاکوب به من گفت که چند تا بچه، چوب‌شور و مغز پسته دزدیدن. عجیبه که این وضع ظرف این سی سال هنوز عوض نشده... با عشق، ادی.»

ادی

همان شب، کمی بعد.

بلا و جی در حال تمیز کردن میز ناهارخوری هستند. ظرف‌ها را می‌برند و صندلی‌ها را مرتب می‌کنند. مامان‌بزرگ در صندلی همیشگی خود نشسته است، یک ژاکت پوشیده و قلاب‌بافی یا گلدوزی می‌کند. لویی، کتتش را پوشیده و قدم می‌زند. به نظر می‌رسد که برای رفتن بی‌قرار است. عمه‌گرت در اواخر سی‌سالگی‌اش، روی کاناپه نشسته است. او یک کیف و دستمالی در دست دارد که گاه و بی‌گاه از آن برای تمیز کردن دهانش استفاده می‌کند. آرتی در آشپزخانه است، دیده نمی‌شود؛ و در تمیز کردن ظروف کمک می‌کند.

کسی بازم قهوه می‌خواه؟ مامان؟ گرت؟

بلا

مامان‌بزرگ جواب نمی‌دهد.

- گرت [سر تکان می دهد] او هوم.
بلا رولت میوه ای هم باهاش باشه؟
گرت [با صدای گرفته] نه.
بلا جی، برو تو و برای عمه گرت قهوه بیار، اما بدون رولت میوه ای.
- جی به داخل می رود.
- بلا لویی؟ یه دونه دیگه می خوای؟
لویی [آشفته] به اندازه ی کافی خوردم بلا.
بلا همیشه دوتا می خوردی.
لویی امشب یه رولت میوه ای کافیه، باشه بلا؟
- لویی به ساعتش نگاه می کند... بلا صندلی ها را از پشت میز برمی دارد که به شکل دایره در اتاق نشیمن بچیند.
- بلا هیچ کس تو چیدن صندلی ها بهم کمک نکنه. فقط خودم می دونم که چطور می خوام باشه.
همان طور که بلا صندلی را در نقطه ی مناسب می گذارد، لویی به ساعتش نگاه می کند.
- لویی گوش کن، مامان. من الان می خوام برم. هفته ی بعد بهت تلفن می زنم. گرت، از دیدنت خوشحال شدم عزیزم. ماه شدی.
- بلا لویی، تو همین جا می شینی.
لویی متأسفام بلا. واقعاً باید برم. شام واقعاً معرکه بود، جدی می گم. [گونه ی بلا را می بوسد. به سمت آشپزخانه داد می زند:] جی! همه چی درست می شه. قول می دم. آرتی کجاست؟ من دارم می رم.

- نه ه ه...! الان نمی تونی بری، لویی... قول دادی. بلا
- قول دادم برای شام بمونم. برای شام هم موندم. می خوای لویی
- برای چند تا شام بمونم؟
- ولی خانواده هنوز با هم صحبتی نداشتن. بلا
- داشتیم. ما تمام مدت سر شام، حرف زدیم. من اصلاً لویی
- فرصت نداشتم چیزی رو قورت بدم. همه ی حرف هام رو
- زدم، بلا.
- هنوز یه چیزی مونده که درموردش حرف نزدیم. چیزی بلا
- نبود که بشه سر شام گفت... بشین این جا. جای تو
- این جاست.
- [با خشم] بهت گفتم درست بعد از قهوه باید برم. من لویی
- قهوه ام رو خوردم، رولتم رو خوردم، شامم رو هم خوردم.
- حالا هم باید برم، بلا.
- [عصبی] مامان! گرت! بهش بگین بمونه... لویی، نمی تونی بلا
- بری، باید این جا باشی. همه ی خانواده باید این جا باشن.
- مامان، بهش بگو.
- [آمرانه] داری هیجان زده می شی، بلا. مامان بزرگ
- هیجان زده نمی شم. قول می دم. خوب ام، مامان... فقط از بلا
- لویی بنخواهید بمونه. بذارین برم پسرها رو بیارم تو.
- اون می مونه بلا. گرت
- [داد می زند] جی؟ آرتی! ظرف ها رو ول کنین. اون ها رو بلا
- بعداً می شوریم... همه بیان تو.
- جی با قهوه ی گرت وارد می شود. آرتی هم به دنبالش می زند، او درحالی که آخرین گاز را از رولت میوه ای اش می زند.

این هم قهوه‌ی شما، عمه‌گرت.

متشکرم.

جی
گرت
بلا

جی! آرتی! بشینین رو مبل پیش عمه‌گرت. مامان تو همون جا بمون. من این جا می‌شینم و لویی، تو هم روی صندلی بشین.

من تمام شب نشسته بودم، بلا. می‌تونم الان بایستم؟ خیلی بهتر بود اگه می‌نشستی لویی، من تو ذهنم همه رو نشسته تصور کرده بودم.

لویی
بلا

من نمی‌خوام بشینم!! تصورت رو عوض کن. تصور کن همه نشسته‌اند و من ایستاده‌ام. باشه؟

لویی

این اولین باری است که ما صدای عمه‌گرت را می‌شنویم که اولین جمله‌ی کاملش را می‌گوید، جایی که مشکلش نمایان می‌شود. او نصف اول جمله را طبیعی بیان می‌کند و بعد کمی پس از وسط جمله، درحالی‌که نفسش را فرو می‌دهد، صحبت می‌کند؛ به این ترتیب کلمات با بمی بیشتری تولید می‌شوند و به نظر می‌رسد که این کار خیلی برایش دشوار است.

لویی، نمی‌توننی فقط چند دقیقه بشینی تا بلا به ما بگه، درمورد چی... [حالا نفسش را فرو می‌برد]... می‌خواد با همه‌ی ما صحبت کنه؟

گرت

آرتی و جی به یکدیگر نگاه می‌کنند.

باشه. باشه. [روی لبه‌ی پنجره می‌نشیند] این جا، باشه؟

لویی

این طوری تصورش کرده بودی بلا؟

نه. تصور کرده بودم که تو روی اون صندلی که من انتخاب کردم نشستی.

بلا

لویی
 [به سمت آن صندلی مخصوص می رود، ولی نمی نشیند] بلا! خیلی مهمه که من زود این جا رو ترک کنم. خیلی مهمه. عزیزم، نمی خوام ناراحتات کنم، اما نمی تونم بقیه ی شب رو صرف تنظیم جای نشستن بکنم... می خوام بایستم، می - خوام گوش بدم و بعد هم می خوام برم.
 بلا
 [سرش را پایین می اندازد، مثل بچه ها بق می کند] من همه رو نشسته تصور کرده بودم.

لویی
 گرت
 وای خدا!
 لویی، بحث رو تموم کن و بشین، محض رضای خدا قبل از این که... [نفسش را فرو می برد] ... دوباره بره تو یکی از اون حالتاش.

مامان بزرگ
 لویی بشین! گرت رود، تمومش کن.
 لویی
 لویی بشین! لویی بایست! لویی بخور... شما دیگه من رو نمی ترسونین مامان. هر کسی رو که این جاست شاید، اما من رو نه. فهمیدین؟
 مامان بزرگ
 [هنوز قلاب بافی می کند] بشین، لویی!
 لویی می نشیند.

بلا
 لویی
 خيله خب. [می نشیند] حالا همه مون نشستیم؟
 بلا، بلا. همه مون نشستیم. تو می خوای از اون چیزی که تصور کردی، تصویر بگیری؟
 بلا
 [به اطراف نگاه می کند، لبخند می زند، از طرز نشستن همه راضی است] حالا... کی می خواد شروع کنه؟
 لویی
 [بلند می شود] کی می خواد شروع کنه؟... چی رو شروع کنه؟
 مامان، من وقت این رو ندارم. وقتی دوازده سالم بود، شاید،

اما نه امشب. این یکی از دیوونه بازی هاشه. ولمون کن تو رو خدا.

این یه بازیه، بلا؟ تو فقط داری... [نفسش را فرو می برد] ... با ما بازی می کنی، عزیزم؟

این بازی نیست. خیلی مهمه... اما نمی دونم چطور باید شروع کنم و بگم. بنابراین یکی دیگه باید به من کمک کنه و اول شروع کنه.

[به بلا] تو قراره یه چیز مهم به ما بگی، اون وقت می خوای ما شروع کنیم؟ [به سمت در جلویی می رود] گوش کن گرت. تو بهتر از من حرفاش رو می فهمی. اگر از حرفاش سردر آوردی، به من هم بگو. [به بلا] عمه بلا، شما...

لویی و دیگران همگی به جی نگاه می کنند.

... شما اخیراً سینما رفتید عمه بلا؟
[با لبخند] متشکرم جی... بله. من اخیراً خیلی سینما می رم...

لویی با ناباوری به او نگاه می کند.

... هفته ی پیش سه بار رفتم.

جدی؟ چیز خوبی هم دیدین؟
اوه، بله. من یه فیلم با بازی ویلیام هولدن و جین آرتور دیدم... خیلی خوشم اومد... برای همین سه بار دیدمش.
به خاطر همین من رو برای شام نگه داشتین؟ برای شنیدن همین باید روی اون صندلی مشخص می نشستم؟ جین آرتور و ویلیام هولدن؟ اونا توی اون تصویری که تو این جا تصور کردی هستند؟

چیزی که به این مربوطه؟ همه‌ش به اون سینماهایی که...
گرت

[نفسش را فرو می‌برد] ... هفته‌ی پیش رفتی مربوط می‌شه؟

نه، اما دارم بهش نزدیک می‌شم. سؤال‌های بیشتری ازم
بلا

پرس، جی. تو توی این کار واردی.

آه، بذار ببینم... شما... تنهایی رفتین؟
جی

اوه، بله من همیشه تنهایی می‌رم. اما جالبه که از من این
بلا

رو پرسیدی... چون یه دوست رو اون‌جا دیدم... تو هم

می‌توننی ازم سؤال پرسی، گرت.

نمی‌دونم چه جور سؤال‌هایی... [نفسش را فرومی‌برد]... ازت
گرت

پرسم.

ازش پرسین اون دوست کی بود؟
آرتی

اون دوست کی بود؟
گرت

بلا

خب، اسمش جانیه. من همیشه اون رو اون‌جا می‌بینم،
چون اون سرکنترل‌چیه. خیلی پسر خوبیه.

پس شما اون رو فقط تو سینما دیدین؟
جی

خب، یه بار یا دو بار هم رفتیم قهوه بخوریم و یک‌بار هم
بلا

رفتیم تو پارک قدم زدیم.
لویی

... تو با اون یارو رفتی پارک؟
بلا

فقط برای حرف زدن... اگه می‌خوای ازم سؤال پرسی،
باید بشینی لویی.

لویی برمی‌گردد و می‌نشیند.

بلا

حالا نوبت کیه؟

مامان‌بزرگ

همون شبی که ساعت یازده برگشتی خونه؟
بلا

شاید. فکر کنم، همه‌ش همین بود؟

- تو تا ساعت یازده چی کار... [نفسش را فرومی برد]...
می کردی؟ گرت
- راه می رفتیم و حرف می زدیم... داشتیم همدیگر رو می-
شناختیم... اون نمی خواد برای همیشه یه کنترل چی بمونه.
می خواد یه روز رستوران خودش رو باز کنه. بلا
- رستوران خودش؟ اون یه کنترل چیه؟ چند سالشه،
پونزده سال یا شونزده سال؟ لویی
- نه، چهل سالشه... و می خواد با من رستوران باز کنه. بلا
- سکوت حاکم می شود. بلا بالاخره توانست توجه جمع را به
خود جلب کند.
- چرا با تو؟ لویی
- [کم کم عصبی می شود] چون من همه جور آشپزی بلدم...
می تونم منوها رو بنویسم... رزرو میزها رو کنترل کنم...
و اون قراره چی کار کنه؟ گرت
- اون قراره مدیریت کنه. [خودش هم متوجه می شود که ماجرا
خیلی خوب پیش نمی رود] بلا
- اگر اون مدیره، چرا اون منوها رو نمی نویسه و رزرو میزها
رو کنترل نمی کنه؟ لویی
- خب، اون... [به آرتی و جی نگاه می کند]... تو خونندن...
معلولیت داره. بلا
- چی داره؟ لویی
- معلولیت خونندن. بلا
- یه لحظه صبر کن. [بلند می شود] منظورت چیه؟ نمی تونه
بخونه؟ لویی

- قرار نبود تو از رو صندلیت بلند بشی. تصور من این
بلا
- جوری نیست.
- آره، خب حالا نوبت منه که تصور کنم... این یارو چیه؟
لویی
- بی سواده؟
- یه کمی می تونه بخونه.
بلا
- یه کم یعنی چی؟ اسمش؟... این یارو یا تو رو
لویی
- دست انداخته یا دنبال چیزیه، بلا... اون دنبال چیه؟
- شاید الان وقت خوبی نباشه که در این مورد حرف بزنیم.
بلا
- نه. اتفاقاً بهترین وقت حرف زدن در این مورد... اون یارو
لویی
- دنبال چیه، بلا؟ بی حرمتی که نکرده؟
- نه!!! اون همچین آدمی نیست.
بلا
- عجب، پس چه جور آدمیه؟... چهل سالشه، شب تو رو برده
لویی
- پارک، می خواد با تو رستوران باز کنه و نمی تونه بخونه یا
بنویسه... چطور می خواد رستوران باز کنی؟ کی می خواد
پولش رو جور کنه؟
- فقط پنج هزار دلار خرج برمی داره.
بلا
- [می خندد] پنج هزار دلار؟ چرا پنج میلیون نباشه؟ حالا اون
لویی
- پنج هزارتا دست کیه؟ دست اون؟
- فکر نکنم... اون هیچ پولی نداره.
بلا
- وای چه بد... خب، پس کی این مشکل رو حل می کنه؟
لویی
- سر من داد نزن لویی.
- سرت داد نمی زنم بلا. فقط دارم یه سؤال می پرسم. کی
لویی
- قراره اون پنج هزار دلار رو جور کنه؟
- مآمان، اوضاع خیلی خرابه. لطفأ بهشون بگین... [نفسش را
گرت
- فرو می برد] این بحث مزخرف رو تموم کنن.

- لویی کی پول رو جور می کنه بلا؟
- بلا از یه جایی پول جور می کنم.
- لویی اون «یه جایی» کجاست، بلا؟... «یه جایی» وجود نداره.
می خواهی مامان مغازه رو بفروشه؟ یارو ازت همین رو
خواسته؟
- بلا اون از من هیچی نخوایسته.
- لویی پس یا خیلی باهوشه یا خیلی خطرناک. البته به نظر من
خیلی باهوش نمی آد. بنابراین فقط خطرناک می مونه.
اون خطرناک نیست.
- لویی از کجا می دونی؟
- بلا چون اگه خطرناک باشی، توی اون خونه‌هه نگهت نمی-
دارند.
- لویی ... خونه‌هه؟؟؟
- مامان بزرگ وای، خدای من!!
- گرت نمی فهمم. کسی می تونه... [نفسش را فرو می برد] ... جریان
رو به من توضیح بده لطفاً؟
- لویی [به بلا] بلا، عزیزم. این آدم خیلی مریضه... اون حالا... تو
اون خونه‌هه... زندگی می کنه؟
- بلا نه. با پدر و مادرش زندگی می کنه. از اون خونه‌هه خوشش
نمی اومد. اون جا باهاش خوش رفتاری نمی کردن. [مشخصاً
به مادر بزرگ نگاه می کند] اون جا جای خوبی نیست مامان!
- لویی بلا، عزیز دلم. دیگه به اون سینما نرو. دیگه اون مرد رو
نبین. شاید خیلی مهربون باشه، ولی به نظر می آد انگار
فکرهای خیلی بدی تو سرشه، می فهمی، عزیزم؟

شماها قول دادین ازم حمایت کنین... جی! آرتی! گفتین
بلا

ازم پشتیبانی می کنین. قول دادین.
با چی ازت پشتیبانی کنن بلا؟!... با رستوران؟ با پول؟ یارو
لویی
دنبال همینه دیگه.

اون بیشتر از این می خواد. بلا

دیگه چی ممکنه بیشتر از این باشه، بلا؟
لویی

من!! اون من رو می خواد! اون می خواد با من ازدواج کنه!
بلا

[شروع به گریه می کند] من می خوام باهات ازدواج کنم...
می خوام ازش بچه دار بشم... می خوام بچه های خودم رو
داشته باشم.

[تکیه می دهد] یا عیسی مسیح!
لویی

[از این موضوع شوکه شده] بسه!... دیگه نمی خوام چیزی
ممان بزرگ
بشنوم!

فکر می کنی من نمی تونم بچه های سالمی داشته باشم،
بلا
ممان؟ خب من می تونم... من مثل یه گاو نر قوی ام. من تو
اون مغازه کار کردم و از وقتی دوازده سالم بوده به تنهایی
ازتون مراقبت کردم، من این قدر قوی ام... درست مثل
فولاد، ممان. مگه قرار نبود همین طور باشیم؟... اما
بچه های من نمی میرن، چون من دوستشون دارم و ازشون
مراقبت می کنم... و اون ها نه مثل من و گرت مریض
می شن، نه مثل ادی و لویی ضعیف می شن... بچه های من
شادتر از ما می شن، چون من بهشون یاد می دم که
چه جور شاد باشن... نه این که بزرگ بشن و فرار کنن، یا
تا وقتی پیر نشدن به دیدنم نیان، یا از شدت ترس نتونن
نفس بکشن... هیچ وقت هم مجبورشون نمی کنم که پشت

یا پای من رو بمالن. چون هیچ وقت کسی نبوده که اون قدر تو رو دوست داشته باشه که بهت دست بزنه. خودت با صراحت به همه گفتی که دلت نمی خواد کسی با عشق به تو دست بزنه... می دونی لمس کردن فولاد چه حالی داره، مامان؟ سخته، سرده. اما من می خوام با بچه هام گرم و لطیف باشم... بذار من هم بچه دار بشم مامان. من هم حق دارم یکی رو دوست داشته باشم. منم حق دارم کسی رو دوست داشته باشم که اون هم من رو تا موقع مردنم دوست داشته باشه. بهت قول می دم که هیچ وقت نگران تنهایی نباشی... همه مون پشت می مونیم... من و شوهرم و بچه هام... لویی بهش بگو چقدر می تونه فوق العاده باشه... گرت، این خوشحال اش نمی کنه؟... مامان؟... لطفاً بگو بله...
احتیاج دارم بگی بله... خواهش می کنم...

سکوت مرگ باری حاکم می شود. هیچ کس تکان نمی خورد.
سرانجام مامان بزرگ به آهستگی بلند می شود، به سمت اتاقش می رود؛ وارد می شود و به آرامی در را می بندد.

[به بقیه نگاه می کند] بغلم کنین... یه نفر بغلم کنه...

گرت بلند می شود و بازوهایش را دور بلا می گیرد و به آرامی تکانش می دهد.
نور می رود.

صحنه‌ی سوم

[صدا] «بابای عزیز... اوضاع این‌جا واقعاً بده. واقعاً، واقعاً بد. کاش خونه بودی. حتی برای یک آخر هفته. دیشب من به یاد تو و مامان گریه کردم... اما جی می‌ترسید که مامان بزرگ بشنوه، به خاطر همین یه جوراب چپوند تو دهنم. دلم برات تنگ شده و دوستت دارم. پسر ت آر تی... نه، آر تور.»

آر تی

یکشنبه هفته بعد است. حدوداً وسط روز. آر تی پشت میز نشسته و در دفترش چیزی می‌نویسد. جی ایستاده و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند.

فکر می‌کنی الان عمه بلا کجاست؟ دو شبه که غیبش زده، یه جایی تو شهر به این بزرگی. نگران‌ام. شاید عمل‌لویی اون رو با خودش برده. اون من رو نبرد، اون وقت فکر می‌کنی عمه بلا و کنترل‌چی چهل ساله‌اش رو از اون خونه‌هه می‌بره؟...

جی

آر تی

جی

در اتاق مامان بزرگ باز می‌شود و عمه‌گرت بیرون می‌آید. من دارم می‌رم. فکر می‌کنم از وقتی که عمه بلا به من زنگ زد... [یک نفس]... مامان بهتر شده. می‌دونید کجاست؟

گرت

جی

گرت

آره. [از در اتاق مامان بزرگ دور می‌شود]... اون تو خونه‌ی منه.

- جی
گرت
آرتی
- خونه‌ی شما؟
هیسس. نمی‌خواه مامان بدونه.
منظورتون اینه که همه‌ی این مدت اون‌جا بوده؟
گرت به‌نشانه‌ی «بله» سر تکان می‌دهد.
- جی
گرت
آرتی
گرت
- اصلاً قصد داره برگرده؟
با اون مرده امروز ملاقات می‌کنه... به‌زودی معلوم می‌شه.
فکر می‌کنین اون‌ها عروسی کنن؟
معلوم نیست؟... الان دوروزه که بلا... [نفسش را فرومی‌برد]
- جی
گرت
- ... داره گریه می‌کنه. متأسفام. حرف زدن برام سخته.
دکترها نمی‌تونن کاری براتون بکنن، عمه‌گرت؟
من زیاد این جور می‌شم. اکثراً... [نفسش را فرومی‌برد]...
وقتی می‌آم این‌جا این جور می‌شم.
اوه.
- جی
گرت
- حالا شما پسرها از مامان بزرگ نگاه‌داری می‌کنین. اگه بلا
بر نگرده، اون فقط شما رو داره.
می‌دونم.
- جی
گرت
جی
گرت
- اگه به مشکلی برخوردین، شماره‌ی من رو دارید؟
گمون نکنم.
وستچستر هفت... [نفسش را فرومی‌برد]... چهار- شش-
شش- نه.
- آرتی
گرت
جی
- چی؟
وستچستر هفت... [نفسش را فرومی‌برد]... چهار- شش-
دارم‌اش! دارم‌اش!

- گرت
خدا حافظ گل های من. مراقب خودتون باشید. دوستتون دارم. [می رود و در جلویی را می بندد]
- آرتی
می تونست بدتر بشه. فکرش رو بکن اگه قرار بود پیش عمه گرت بمونیم چی می شد؟
- جی
چیز بامزه ای نیست.
- آرتی
چرا هست.
- جی
خیله خب، هست. اما من دلم براش می سوزه. دلم برای کل خانواده می سوزه... حتی برای مامان بزرگ... تو چی؟
- آرتی به جی نگاه می کند، چیزی نمی گوید.
- جی
خیله خب. من دلم می سوزه. بهتره تو هم دلت بسوزه.
- در اتاق مامان بزرگ باز می شود، او بیرون می آید؛ خسته به نظر می رسد.
- جی
سلام، مامان بزرگ. حالتون چطوره؟
- آرتی
کاری هست که بتونیم براتون انجام بدیم؟
- مامان بزرگ
[می نشیند] شما دارین روز یکشنبه تو خونه چه کار می کنین؟
- جی
چرا نمی رین بیرون یه قدمی بزنین؟
- مامان بزرگ
فکر کردیم پشتون بمونیم.
- آرتی
احتیاج ندارم کسی پیشم بمونه.
- مامان بزرگ
می خواین رادیو رو روشن کنم، مامان بزرگ؟ امروز اخبار یکشنبه پخش می شه.
- جی
به اندازه ی کافی این هفته خبر شنیدم.
- مامان بزرگ
اوضاع داره تو آفریقای شمالی بهتر می شه. بیست هزار آلمانی رو این ماه اسیر کردن.
- جی
بیست هزار آلمانی... خوبه. خبر خوبیه... پدرت چطوره؟

جی بهتره. فکر می‌کنه بتونه حدود هشت ماه دیگه برای همیشه برگرده.

مامان بزرگ هشت ماه... خوشحال می‌شین برین خونه، نه؟
آرتی بله... بله... تقریباً.

جی ولی باز می‌آیم و شما رو می‌بینیم، مامان بزرگ.

مامان بزرگ شاید من این جا نباشم... شاید مغازه رو بفروشم.

جی مغازه رو بفروشین؟ بدون مغازه می‌خواین چکار بکنین؟

مامان بزرگ زیاد نگران مامان بزرگت نباش. مامان بزرگت می‌دونه چطور از خودش مراقبت کنه، باور کن... حالا هم برین بیرون، هردوتون. خیلی حرف می‌زنین.

جی مطمئن اید که اشکالی نداره تنها بمونین؟

مامان بزرگ [می‌نشیند و چشم‌هایش را می‌بندد] ... شاید این اولین یکشنبه‌ای باشه که یه کم استراحت کنم.

در جلویی باز می‌شود و بلا وارد می‌شود. یک کلاه و کت پوشیده و کیفش و یک چمدان کوچک را در دست گرفته است. یک جعبه‌ی کیک هم در دست دارد.

جی عمه بلا!

آرتی حالتون خوبه؟

مامان بزرگ [هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. همچنان با چشمان بسته تکیه داده است] زود برین بیرون. چندبار بهتون بگم؟

پسرها به او نگاه می‌کنند، بعد برمی‌گردند و می‌روند و در را هم می‌بندند. بلا هنوز آن جا ایستاده و به مادرش نگاه می‌کند، که هنوز از باز کردن چشم‌هایش خودداری می‌کند.

سلام مامان...

بلا

مامان بزرگ جواب نمی دهد.

بلا ... چایی دلتون می خواد؟ این جا سرده... من از مغازه گراسمن یک کیک قهوه خریدم. هنوز گرمه... اشکالی نداره اگه نمی خواهی با من حرف بزنی مامان. می دونم که باید خیلی از دستم عصبانی باشی.

مامان بزرگ [روی خود را از بلا برمی گرداند] اومدی برای همیشه خونه بمونی، یا این یه ملاقاته؟

بلا نمی دونم... فکر کردم برگردم و باهاتون درموردش حرف بزنم.

مامان بزرگ مثل همون شبی که رفتی؟... بدون حتی یک کلمه؟

بلا تو بودی که حرف نزدی مامان. تو هیچ وقت به من فرصت گفتن چیزی رو نمی دی.

مامان بزرگ من اون چیزی رو که باید می گفتی، شنیدم. دیگه مجبور نیستم بیشتر بشنوم.

بلا [سر تکان می دهد] ببین، مامان، من گریه نمی کنم... می دونم که خیلی از دست من عصبانی هستی، ولی گریه نمی کنم. نه به این خاطر که از گریه کردن می ترسم. به این خاطر که دیگه اشکی برام نمونه. احساس پوچی می کنم. درست همون جوروی که تو احساس می کنی.

مامان بزرگ از کجا می دونی من چه احساسی دارم؟

بلا فکر می کنی که من هیچی نمی فهمم، مگه نه؟ فکر می کنی من احمق ام، مگه نه، مامان؟

مامان بزرگ نه تو احمق نیستی.

بلا پس چی؟ دیوونه ام؟ تو فکر می کنی من دیوونه مامان؟
مامان بزرگ جلوی من اون کلمه رو نگو.

چرا نگم؟ ازش می ترسی؟ اگه این چیزیه که هستم، مامان، پس از گفتنش نترس. چون اگه من دیوونه‌م، باید تو اون خونه‌هه باشم نه؟ چون بعد تو تنها می شی و تنهایی رو دوست نداری. برای همین از این کلمه استفاده نمی کنی مامان؟

بلا

...دوست داری بدونی چی هستی بلا؟!... تو یه بچه‌ای. دکترای بهم گفتن. دیوونه نیستی. احمق هم نیستی... فقط بچه‌ای!... برای همین با تو این طوری رفتار کردم. چون تو همین قدر می فهمی... تو به دکتر احتیاج نداری. تو مریض نیستی. تو احتیاج نداری تو اون خونه‌هه زندگی کنی. جای زندگی تو این جاست. جایی که ازت نگه‌داری می شه... تو همیشه یه بچه می مونی، بلا. و تو این دنیا، دنیایی که پر از نفرت و بیماری و مرگه، جایی که هیچ کس نمی تونه تو آرامش زندگی کنه، اوضاع تو بهتره... بچه بمون بلا، و از این که خداوند تو رو این جور آفریده خوشحال باش.

مامان بزرگ

پس چرا منو مثل یه زن آفریده؟... چرا حس زنانگی توی وجودم گذاشته؟ چرا من همه‌ی چیزهایی که یه زن باید داشته باشه رو می خوام؟ به این خاطر باید شکرش کنم؟ چرا این کار رو کرده، مامان؛ وقتی که می تونم همه کاری بکنم به جز این که مثل یه زن فکر کنم؟... می دونم گاهی اوقات گیج و وحشت زده می شم... ولی اگه من یه بچه‌ام، چرا نمی تونم مثل یه بچه شاد باشم؟ چرا نمی تونم به جای بچه با عروسک دل خوش باشم؟

بلا

به اندازه‌ی کافی باهوش نیستم که به این جور چیزا جواب بدم.

مامان بزرگ

اما من باهوش ام مامان. شاید فقط به باهوشی یه بچه باشم،
 اما بعضی از بچه‌ها از بزرگ‌ترهاشون باهوش‌ترن. بعضی از
 بزرگ‌ترهایی رو که من دیدم، هم خیلی احمقان، هم
 خیلی بدجنس.

بلا

تو مسئولیت نداری بلا. مسئولیت باعث تعهد می‌شه.
 من نمی‌خوام بخشی از مسئولیت تو باشم. پس شاید بتونی
 با من این قدر بدجنس نباشی.

مامان بزرگ

بلا

پس مسئولیت تو با کیه؟ با خودت؟ یا اون مردی که
 باهاش فرار کردی؟ کی از تو پول می‌خواد؟ کی چیزهای
 دیگه رو از تو می‌خواد؟ فقط خدا می‌دونه. چیزهایی که
 تو ازشون هیچ چیز نمی‌دونی. همون طوری که هستی
 بمون بلا، چون نمی‌دونی این احساسات چه بلایی سرت
 می‌آرن.

مامان بزرگ

چرا، می‌دونم مامان. می‌دونم داری از چه چیزهای دیگه‌ای
 حرف می‌زنی... چون اون‌ها برام اتفاق افتادن مامان...
 اون‌ها اتفاق افتادن، چون می‌خواستم اون‌ها اتفاق بیفتن...
 از دست من عصبانی هستی؟

بلا

[روی خود را بر می‌گرداند] تو نمی‌دونی چی داری می‌گی بلا.
 منظورت اینه که دارم حقیقت رو بهت می‌گم؟ بله.
 می‌دونم حقیقت چیه... فقط همه‌ی این سال‌ها می‌ترسیدم
 که اون رو بهت بگم. گرتروود می‌دونه. اون تنها کسیه که...
 از من بدت میاد، مامان. بگو، چون نمی‌دونم که آیا درست
 رفتار کردم یا نه.

مامان بزرگ

بلا

مامان بزرگ تو عصبانی هستی. برای همین داری به من دروغ می‌گی. نمی‌خوام دروغ‌های بچه‌گانه‌ی تو رو بشنوم. [با دست به بلا اشاره می‌کند که دور شود]

بلا نه! باید گوش بدی مامان... وقتی من مدرسه می‌رفتم، خیلی شیطونی می‌کردم. سروگوشم می‌جنید...
مامان بزرگ بسه دیگه بلا. تو نمی‌دونی داری چی می‌گی... تو این‌ها رو تو ذهنت ساختی.

بلا من احتیاج به محبت داشتم. چیزی که تو همیشه ازم دریغ کردی. احتیاج داشتم یه نفر درکم کنه. این همه آدم دوروبر منه. ولی تو همه‌ی این آدم‌ها، فقط جان منو دوست داره. فقط اون منو درک می‌کنه. چون مثل خودمه. من با اون احساس امنیت می‌کنم. حتی پنج‌هزار دلار براش جور کردم که رستورانش رو راه بندازه. خواستم اون هم شجاعت ترک خونه رو پیدا کنه.

مامان بزرگ [با نگاهی تحقیرآمیز] اینم یکی دیگه از خیال‌بافی‌های توئه؟
تو از کجا می‌تونی پنج‌هزار دلار بیاری؟

بلا کیفش را بازمی‌کند و مقدار زیادی اسکناس را که دورشان کش لاستیکی است بیرون می‌آورد. آن‌ها را روی میز می‌گذارد.

این هم خیاله مامان؟

مامان بزرگ [اسکناس‌ها را برمی‌دارد و به آن‌ها نگاه می‌کند] این‌ها رو از کجا آوردی؟ [به سرعت برمی‌گردد، به سمت اتاقش نگاه می‌کند] از من دزدی کردی؟ تو می‌دونی من کجا پولم رو نگه می‌دارم. هیچ‌کس دیگه به جز تو نمی‌دونه. [فنجان چایش را توی

صورت بلا می‌باشد] دزد!! تو از مادر خودت دزدی می‌کنی؟

دزد!!

[سر او جیغ می‌زند] ادامه بده، کتک‌ام بزن مامان! بزن تو سرم که بترکه، منو احمق و دیوونه بکن؛ چون به هر صورت این واقعاً چیزیه که فکر می‌کنی، مگه نه؟

بلا

از خونه‌ی من گم شو بیرون. برو با دوست دزدت زندگی کن. بقیه‌ی پول رو می‌خوای، برو برش دار... با این هم مدت زیادی دووم نمی‌آری... هر دوتون مجبورین باز هم دزدی کنین که زنده بمونین، باور کن.

مامان بزرگ

من بقیه‌ی پولت رو نمی‌خوام... می‌توننی این رو هم نگه‌داری... این پول رو لویی به من داد. من دو شب گذشته رو تو خونه‌ی گرتروود موندم... لویی اومد که خداحافظی کنه و این پول رو از کیف سیاه کوچیکش بیرون آورد و به من داد. خدا می‌دونه چقدر دیگه هم داشت... من ازش نخواستم. شاید اون هم دزد باشه، مامان، اما اون برادرمه و اون قدر دوستم داره که بخواد بهم کمک کنه. دارایی تو یه مشت دزد و دختر مریضه مامان... فقط خدا اون‌ها رو این‌جوری نکرده. تو کردی. ما زنده‌ایم مامان... اما فقط همین‌ایم... بین ما آبرون و رز خوش‌شانس بودن.

بلا

[خرده شده] نه...!!... این رو نگو!... ای خدا، این رو به من نگو بلا.

مامان بزرگ

بلا

معذرت می‌خوام، مامان... نمی‌خواستم ناراحتات کنم. چرا، می‌خواستی... این تنبیه منه که زنده موندم... چون بیشتر از بچه‌های خودم زنده موندم... گناهم اینه که قبل از

مامان بزرگ

اون‌ها نمردم... برو، بلا. پول لویی رو بردار... فکر می‌کنی من نمی‌دونم لویی چه کاره است... اون از وقتی پنج‌سالش بود دزدی می‌کرد... سالی که آبرون مُرد... من هم از اون و هر کس دیگه‌ای بریدم... از تو و لویی... از گرت و ادی... من رز رو از دست دادم، بعد آبرون رو؛ بعد تصمیم گرفتم احساسات رو کنار بگذارم، چون دیگه نمی‌تونستم از دست دادن رو تحمل کنم...

مامان!

بلا

مامان بزرگ

برو رستورانت رو باز کن، زندگی خودت رو بکن، بچه‌های خودت رو داشته باش. اگه این اشتباهه، بذار این اشتباه خودت باشه... اگه به‌نظرت اشتباه کردم، مشکل خودمه. من این جور زندگی کردم و هیچ‌کس، حتی تو نمی‌تونه عوضش کنه.

بلا

...رستورانی وجود نداره، مامان... اون می‌ترسه که تاجر یا مدیر باشه... اون دوست داره کنترل‌چی باشه... دوست داره تمام مدت تو تاریکی بشینه و هر وقت که خواست فیلم ببینه... این‌طوری می‌تونه تو دنیایی که توش احساس امنیت می‌کنه، زندگی کنه... اون بچه نمی‌خواد... اون نمی‌خواد ازدواج کنه... می‌خواد با پدر و مادرش زندگی کنه، چون می‌دونه که اون‌ها دوستش دارن... و این برایش بسه.

مامان بزرگ

بلا

پس احتمالاً اون از تو خوش‌شانس‌تره.

شاید باشه... اما من هرگز از خواستن چیزی که ندارم دست نمی‌کشم... خیلی دیره که برگردم... شاید هنوز به بچه باشم، اما حالا به‌اندازه‌ی کافی زنانگی تو وجودم

هست که من رو بیچاره کنه. ما باید یاد بگیریم که چطور
با این کنار بیایم، من و تو... و دیگه اوضاع هرگز نمی‌تونه
مثل قبل باشه... [بلند می‌شود] من وسایلم رو جمع و جور
می‌کنم... فکر کنم هر دو مون به اندازه‌ی کافی امروز حرف
زدیم... مگه نه؟ [بلا وسایلش را برمی‌دارد، به سمت اتاقش می‌رود
و در را می‌بندد]

مامان بزرگ صبورانه می‌نشینند... و بعد دستش به سمت
دهانش می‌رود، و جلوی هر احساسی را که می‌خواهد بر او
غلبه کند، می‌گیرد.
نور می‌رود.

صحنه‌ی چهارم

[صدا] ادی عزیز... این کارت پستال از طرف بلاست. فقط می‌خواستم بهت بگم که حال آرتی و جی خوبه و من خبرهای خوبی برات دارم، به جز این که دیگه اتاقی ندارم. با عشق، بلا.

بلا

نه ماه بعد. صدای طنین ناقوس کلیسا را می‌شنویم. آرتی و جی مثل روز اول لباس پوشیده‌اند. آن‌ها هر دو چمدانی دارند که در وسط اتاق قرار دارد.

...فکر می‌کنی بابا کی برسه؟

آرتی

نمی‌دونم. مهم اینه که ما از پیشش براومدیم، آرتی. ده ماهه این جاییم و هنوز زنده‌ایم. کارمون با مامان بزرگ تمومه و سالمون خوبه.

جی

می‌دونی دلم برای کی تنگ شده؟ عمولویی... خوشحال‌ام که اون دو تا مرد هیچ وقت نگرفتن اش.

آرتی

نه، ولی شاید ژاپنی‌ها بتونن. فکر می‌کنی جاش تو جبهه‌ی جنوب اقیانوس آرام، امن‌تره؟

جی

نه. ولی احتمالاً پول‌دارترین آدم توی کانال گوادله.

آرتی

در جلویی باز می‌شود و بلا وارد می‌شود، در حالی که دو کیسه‌ی خرید در دست دارد.

بلا
 او، خدا رو شکر. فکر کردم شما قبل از این که برگردم
 رفته باشین. تمام یانکرز رو دنبال این ها گشتم... [کیسه ها را
 زمین می گذارد] خب چشم هاتون رو ببندین.

بلا
 پسرها چشم هایشان را می بندند. بلا یک توپ بسکتبال و یک
 توپ فوتبال بیرون می آورد. توپ بسکتبال را به جی می دهد.
 توپ فوتبال برای تو جی. [توپ فوتبال را به آرتی می دهد] و
 توپ بسکتبال برای تو آرتی. خوشتون می آد؟

وای!

آرتی
 فوق العاده است!

جی
 امیدوارم اندازه شون درست باشه. فقط حدس زدم.
 بلا
 این یکی از بهترین هدیه هایی هست که تا حالا گرفتم،
 جی
 عمه بلا.

بلا
 خب، شما دو تا هم بهترین هدیه هایی هستین که من تا
 حالا گرفتم. دوست ندارم ازتون جدا بشم.
 جی
 مجبور نیستین. ما همیشه می آیم این جا.

آرتی
 من واقعاً این رو دوست دارم عمه بلا. ازتون ممنون ام.
 بلا
 خب، این فقط از طرف من نیست، از طرف مامان بزرگ
 هم هست. فقط باید بعداً بهش بگم.

در اتاق خواب باز می شود و ادی بیرون می آید.

ادی
 خب، حرف های من و مامان بزرگ داره تموم می شه. شما
 آماده ی رفتن اید؟

جی
 آرتی
 هی، بابا. ببین، این از طرف عمه بلا و مامان بزرگه.
 عمه بلا، پاس بده.

مامان‌بزرگ از اتاق خواب بیرون می‌آید، درست همان وقتی که آرتی توپ فوتبال را برای جی می‌اندازد.

مامان‌بزرگ: این چیه؟ درمورد بازی توی خونه، بهتون چی گفتم؟
ادی: اون‌ها بازی نمی‌کنن، مامان. خودشون می‌دونن.
مامان‌بزرگ: اگه چیزی رو بشکنن، باید کلی پول بدن، جدی می‌گم.
جی: مامان‌بزرگ به خاطر توپ ازتون ممنون‌ام. ازش خوشم می‌آد.

آرتی: من هرگز به توپ فوتبال تو زندگی‌ام نداشتم، مامان‌بزرگ.
ادی: خیل‌ه‌خب، بچه‌ها. مامان‌بزرگ خسته است. بیاین خداحافظی کنیم و بریم.

مامان‌بزرگ: ما امروز صبح خداحافظی کردیم. دوبار خداحافظی خیلی زیاده.

ادی: [با کمی صداقت] خب، مامان... فقط می‌خواستم بگم ازت ممنون‌ام. تو برای من و پسرها خیلی کار بزرگی کردی. نمی‌دونم چه جور جبران کنم.

مامان‌بزرگ: بهت می‌گم چطور. دیگه این کار رو نکن.
ادی: از خدا می‌خوام که دیگه مجبور نشم.

مامان‌بزرگ: و اگه مجبور شدی، دوباره بهت می‌گم نه. و این بار دیگه جدی می‌گم... وقتی لویی به ارتش ملحق شد، فکر کردم که برات پول رو بفرستم. حتی بلا هم ازم این رو خواست. اما بعد گفتم نه... ادی باید به کاری برای خودش بکنه و تو این کار رو کردی. خوبه.

ادی: بله، مامان. خوشحال‌ام که آخر سر از من راضی هستی.
مامان‌بزرگ: من همچین چیزی نگفتم. فقط گفتم «خوب» بود.
ادی: قبول دارم، مامان.

ماما بزرگ خب، فکر می‌کنم که تو دوباره ازدواج می‌کنی و پسرهای
رو تا ده سال دیگه نمی‌بینم.

ادی من هنوز برای ازدواج آماده نیستم ماما. اما از حالا دیگه
پسرها غریبه نیستن. اون‌ها دیگه نوه‌هات‌ان... و من
می‌خواهم تو رو برای خداحافظی ببوسم چه دوست داشته
باشی چه نداشته باشی. [روی او خم می‌شود و او را می‌بوسد]
ممنون که جنگ راه ننداختی. [سر تکان می‌دهد، به سمت بلا
برمی‌گردد] خداحافظ، بلا... چی می‌تونم بگم؟

بلا می‌دونم، ادی، می‌دونم.

ادی [او را بغل می‌کند] خیلی دوستت دارم. [برمی‌گردد]... پایین

می‌بینم تون پسرها. از ماما بزرگ تشکر کنین، یالا. [قبل از

این‌که اشک‌هایش سرازیر شوند، می‌رود]

جی من... من فقط می‌خواستم بگم از تون ممنون‌ام که به ما جا

دادین، ماما بزرگ. می‌دونم که براتون آسون نبود.

ماما بزرگ درسته. نبود.

جی برای ما هم آسون نبود. اما فکر می‌کنم از وقتی این‌جا

اومدم چیزهای زیادی یاد گرفتم. چیزای خوب و چیزای

بد. می‌دونید که منظورم چیه ماما بزرگ؟

ماما بزرگ [به او نگاه می‌کند] تو از گفتن حقیقت نمی‌ترسی، خوبه...

می‌خوای حقیقت من رو بشنوی؟... همه‌ی چیز

عذاب‌آور. هر چیز خوبی رو تو زندگی به دست بیاری، به

چیز دیگه رو هم از دست می‌دی.

جی

فکر می‌کنم برای فهمیدن این خیلی جوون‌ام.

مامان بزرگ و من هم برای فراموش کردنش خیلی پیرم... یالا برو خونه. از پدرت مراقبت کن. اون پسر خوبیه، اما همیشه به کمک کوچولو لازم داره.

جی سر تکان می دهد و به سمت در می رود و منتظر آر تی می ماند.

آر تی خب شما البته به من و یاکوب خیلی کمک کردید،

مامان بزرگ. Danker Schein... که یعنی «ازتون ممنونم».

مامان بزرگ این یکی مودیه. سعی می کنه از پس من بریاد... سعی نکن من رو عوض کنی. روی هم رفته، آدم های پیر اشتباه نمی کنن.

آر تی شما کاملاً راست می گین... آرتور شاه می تونه برای

خدا حافظی شما رو ببوسه؟ [او را می بوسد و به سمت در می رود]

مامان بزرگ... شما دو تا اون شب زیر چوب شورها دنبال چی

می گشتین؟ دنبال پول های من، نه؟

آر تی نه! قسم می خورم!

مامان بزرگ باید پشت ماشین مالت رو نگاه می کردین.

پسرها خودشان را به خاطر حماقتشان می زنند و می روند. بلا

به مادرش نگاه می کند.

بلا خب من می رم شام درست کنم... اشکالی نداره زودتر شام

بخوریم؟ چون امشب من با یکی از دوستانم می رم بیرون.

مامان بزرگ به او نگاه می کند.

بلا نترس مامان. دوستم یه خانمه. دوست خوب منه. دوستش

دارم. هم خودشو، هم برادرشو. برادرش تو یه کتابخونه

کار می‌کنه. اون می‌تونه کتاب بخونه. می‌شه یه شب این‌جا
به شام دعوتشون کنم؟

مامان‌بزرگ رویش را برمی‌گرداند، نمی‌داند چطور این قضیه
را حل کند.

ایرادی نداره... عجله‌ای نیست... نمی‌خوام همین الان
فکرات رو بکنی. [رادیو را روشن می‌کند] ... فکر کردم
سه‌شنبه‌شب خوبیه. [موسیقی «مواظب باش، این قلب من است»
با صدای بینگ کرازبی شنیده می‌شود. بلا با خوشحالی با آن زمزمه
می‌کند] به این می‌گن موسیقی مامان. [وارد آشپزخانه می‌شود]

بلا

مامان‌بزرگ بلا را نگاه می‌کند، بعد سرش را تکان می‌دهد
گویی که بخوهد بگوید «بالاخره کار به این‌جا کشید...»
پرده می‌افتد.

◀ انتشارات افراز در زمینه‌ی نمایشنامه‌ی جهان منتشر کرده است
 آب حیات / البویه پی / غلامحسین دولت آبادی و زهرا قربان خانلو
 آنن - مسکو و هیچی / اودوکیموس تسولاکیدیس / سکینه عرب نژاد
 آخرین دلقک و افسانه‌ی سونوریا / ساموئل خلاتیان / آندرانیک خچومیان
 آرام اینجا زندگی می‌کند و دروازه‌ها / کارینه خودیکیان / آندرانیک خچومیان
 آگوست در آسیج کانتی / تریسی لیس / آراز بارسقیان
 آندروماک / ژان راسین / پویان غفاری
 آواز دهکده / آئول فوگارد / مهلا صالحی
 آیین معصومیت / رونالد ریمن / داوود زینلو
 ارباب هارولد و پسرها / آئول فوگارد / داوود زینلو
 اوریدیس / سارا رول / دلارا نوشین
 بالماسکه‌ی دزدان / ژان انوی / فهیمه موسوی و سعیده شکوری
 باغ وحش شیشه‌ای / تنسی ویلیامز / منوچهر خاکسار هر سینی
 بازجویی نیک / آرتور کوپیت / عاطفه پاکبازنیا
 بانوی قلمه‌ی تسخیر شده / لئون شانت / آندرانیک خچومیان
 برهان / دیوید ابورن / امیرحسین طاهری
 بوسه‌ی عنکبوت / مانوئل پونگ / منوچهر خاکسار هر سینی
 پدر / آگوست استریندبرگ / جواد عاطفه
 پرتزه‌ی دورا / الن سیکسو / زهرا قربان خانلو، غلامحسین دولت آبادی
 پس از سقوط و حادثه در ویشی / آرتور میلر / منیژه محامدی
 تابوت عهد / نیل لیوت / فهیمه زاهدی
 تراژدی مرد شیرخرمافروش فقیر / سعدالله ونوس / قاسم غریفی
 جشن تولد / هارولد پیتتر / شعله آذر
 جوانی از آتلانتا / هورتون فوت / سکینه عرب نژاد
 چرخه‌ی کتاکمی / رابرت شنکن / آراز بارسقیان
 چشم‌اندازی از پل و گذر از آزمون / آرتور میلر / منیژه محامدی
 حشرات / کارل چاپک، ژوزف چاپک / منوچهر خاکسار هر سینی
 حکومت نظامی / فرانکو سولیناس / منیژه محامدی
 خانه‌ی پاکیزه / سارا رول / مازیار معاونی

خدای خوب منهن / اینگبرگ باخمن / مجید عباسیان
خدای کشتار / یاسمینا رضا / علیرضا کوشک جلالی
خون عشق دروغین / دون دلیلو / دکتر پدرام لعل بخش
درسی از آلس / آئول فوگارد / منوچهر خاکسار هر سینی
در لونا سا / برایان فریل / سحر خلیلی
دشمن مردم / آرتور میلر / غلامحسین دولت آبادی، فاطمه خسروی
ده هزار سیگار / الکس برون / سفانه محقق نیشابوری
دو چرخه‌ی مرد محکوم و سه چرخه / فرناندو آرابال / اصغر نوری
روزی که ابلیس برای تنیس بازی بیرون آمد / آرتور کوپیت / عاطفه پاکبازنیا
سرنوشت سوسک / توفیق حکیم / عظیم طهماسبی، علیرضا اسدی
سقوط در کوه مورگان و ارتباطات آقای پترز / آرتور میلر / منیژه محامدی
سونات اشباح / آگوست استریندبرگ / جواد عاطفه
سینما دن / مارگریت دوراس / نه‌ستیره مرتضایی
شایعات / نیل سایمون / بهروز محمودی بختیاری، مینا رضاپور
عروس بی‌نوا / الکساندر آستروفسکی / عباس علی عزتی
کمدی سیاه / پیتر شفر / مجید روئین‌تن پرویزی
کلابیورن پارک / بوریس نوریس / آراز بارسقیان
کله‌پوک‌ها / نیل سایمون / شهرام زرگر
مأموریت و دو نمایشنامه‌ی دیگر / هاینر مولر / ایرج زهری
مجردها / دوید فونکنینو / ساناز فلاح‌فرد
مده‌آ / اورپید / امیرحسن ندایی
مسافر بی‌توشه و زندگی یک هنرمند / ژان آنوی / منیژه محامدی
میان دو آتش / آلبرت اوسترمایر / علی عبداللهی
می‌لرزم و ماکوندو / ژوئل پومرا و سارکیس چوملو کجیان / ساناز فلاح‌فرد
نفرین طبقه‌ی گرسنه / سام شپارد / منوچهر خاکسار هر سینی
نمایش اسپانیایی / یاسمینا رضا / زهرا قربان‌خانلو، غلامحسین دولت آبادی
والپارایزو / دون دلیلو / کیهان بهمنی
هملت ماشین / هاینر مولر / ناصر حسینی مهر
یک گروه کوچک / جنت نیپ‌ریس / تالین آبادیان

Lost in Yonkers

Neil Simon

Translated by Behrouz Mahmoudi Bakhtiari & Mina Rezapour



گم‌شده در یانکرز بی‌تردید از مهم‌ترین آثار سایمون است، چراکه هم جایزه‌ی پولیتزر سال ۱۹۹۱ را برایش به‌ارمغان آورده است و هم اقتباس سینمایی آن در سال ۱۹۹۳ با همین نام و به‌کارگردانی مارتا کولیک یکی از بهترین اقتباس‌های سینمایی از نمایش‌های سایمون بود و نیز ایرنه ورت (بازیگر نقش مادربزرگ) را نامزد دریافت جایزه‌ی انجمن منتقدان فیلم شیکاگو برای بهترین بازیگر مکمل زن کرد.

در نمایشنامه‌ی گم‌شده در یانکرز، با دو نوجوان مواجه‌ایم که قرار است به‌علت سفر کاری پدرشان (ادی)، مدتی را در محله‌ی یانکرز نیویورک با مادربزرگ بی‌عاطفه و عمه‌ی کودک‌صفت و شیرین‌عقل خود سپری کنند. ورود لویی (عموی بچه‌ها) که یک خلاف‌کار فراری است، اتفاقاتی را در این خانواده‌ی ازهم‌پاشیده رقم می‌زند و بچه‌ها تا هنگام بازگشت پدرشان، با واقعیت‌های مختلف زندگی روبه‌رو می‌شوند...